

دیوان

حاج محمد صادق خان بیگدلی شاملو

حصاری

به کوشش و اهتمام

دکتر علاء محسن بیگدلی - پروفیسور

شعروادبیات فارسی



کتابخانه ملی و اسنادخانه ایران

قیمت ۱۶۰ تومان

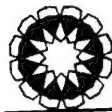
دیوان

حاج محمد صادق خان بیکدلی شاملو

«حصاری»

به کوشش داهتمام

دکتر علاء محسن بیکدلی - پروفیسور



کتابخانه و اسناد ملی جمهوری اسلامی ایران

تولید و چاپ: ۱۳۸۲ شمسی، تهران، چاپخانه و انتشارات «پارس» - ۳۸۳

تلفن: ۷۶۸۳۲۴



دیوان اشعار

حاج محمدصادق خان بیگدلی شاملو (حصاری)

تدوین کننده: دکتر غلامحسین بیگدلی

ناشر: انتشارات فتحی

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

خط: عزیزاله ناصری

لیتوگرافی: بابک

صحافی: نیلوفر

نوبت چاپ: اول

قطع و صفحه: ۲۰۴-رقعی

حق چاپ محفوظ است



مہدی خان بیکدلی شامو

محمد صادق خان بیکدلی شامو
حصاری

محمود خان بیکدلی شامو

ابوالمحسن خان بیکدلی شامو



میرزا داود خان بیکدلی شامو

سید بیکدلی

ابو الحسن خان بیکدلی

دکتر مسعود بیکدلی

بابو محمد بیکدلی

ابو بیکدلی

دکتر عامر بیکدلی

شجرہ حاج محمد صادق خان بیکدلی شامو (حصاری)



نشسته از چپ: ۱. آقای ابوالحسن خان بیگدلی فرزند محمود خان فرزند حاج محمد صالح اصفهانی
 ۲. آقای غلامرضا تقیب منصوری بیگدلی (منصور سلطان)
 ایستاده از راست: آقای میرزا داود خان بیگدلی فرزند ابوالحسن خان دد و نفر ضد متکار.



نمونه خط نستعلیق مرحوم «حصاری»
طاج محمد صادق خان میرزا



نمونه خط نستعلیق مرحوم حاج محمد صادق قزوینی
 "حصاری"

کند خود را بر همه بد بستر
 ملامت که با شمس عجزان
 به با شمس عجزان
 به با شمس عجزان

حکایتی

ماک سید فرید غلام حسن حبیب
 کز نوش آستان بر سر کف عصا
 جگر را در دوش آید و سرش
 به سینه شمشیر خنجر آید
 کشتن کز خنجر در اوج در اوج
 ناله بر برق چرخ آید
 در که در صبح آید این همه
 در از در پیش از قطره
 سرش کز مطهر جگر کف
 خاک بر شمشیر خنجر آید
 در بند از روی ضیاء ملک
 مار با شمشیر بر سر آید
 سرش بر او انداخته از کف
 در داه بیکر داه آید
 سر کز خنجر در داه
 در کف کف کف آید

یک صنف از دیوان خطی تصاری "آرشیو ابوالحسن خان"
 بیکدی نمی‌رساند

یک صفحہ از دیوان خطی "حصاری" از آرشبو الحسن خان
بگیدلی نمبر ۵ شاعر

فهرست اشعار

۳	شجره حاج محمد صادق خان
۴	عکس خانوادگی حاج محمد صادق خان
۵	نمونه خط نستعلیق
۶	نمونه خط نستعلیق
۷	یک صفحه نمونه خطی دیوان حصاری
۸	صفحه نمونه خطی دیوان حصاری
۹	فهرست اشعار
۱۳	مقدمه ناشر
۱۵	مقدمه تدوین کننده دیوان (دکتر غلامحسین بیگدلی)
۲۹	(عکس تدوین کننده دیوان (دکتر غلامحسین بیگدلی)

قصیده

۳۱	۱- خاک را زین مهد عالی لوحش الله حبّدا
۳۴	۲- شکر که دولت سپر و تاج و نگین را
۳۵	۳- اسبی از میراث حاجی میرزا باقر به من
۳۶	۴- با فلک آید همی هردم زمین اندر خطاب
۳۷	۵- می بگذرد نفیر من از اوج آفتاب

- ۴۵ ۶- ای روح تو بخواستگ محشر آفتاب
- ۵۰ ۷- چون غرق آمد کشتی آتشین در آب
- ۵۱ ۸- بروزگار کار آگهان دانشمند
- ۵۳ ۹- ای از کفروکین دو زلف تو سودا سومات
- ۵۴ ۱۰- دور او دیگر بنای عدل نوشیروانی است
- ۵۸ ۱۱- رخت ماچین و زلفینت ز چین است
- ۵۹ ۱۲- رسید جشن عجم روز و شب برابر گشت
- ۶۲ ۱۳- چون درفش رنگ بر شاه ختن لشکر شکست
- ۶۴ ۱۴- غم در دلم آن کوه که اندر همدانست
- ۶۵ ۱۵- ای صاحبیکه گاه کرم اسم و رسم تو
- ۶۷ ۱۶- افعی دی ز سر گنج خزان زور برفت
- ۶۸ ۱۷- هوای صاف دگر قیرگون بخار گرفت
- ۷۱ ۱۸- از دل رند خُم میخانه همچون زلف من
- ۷۳ ۱۹- حَبْذا قصری که گر نه طارمش خوانم کم است
- ۷۶ ۲۰- از لب به سپهر اندر فریاد علم راند
- ۷۸ ۲۱- آنچه از بیداد در وی لشکر قبیحقاق کرد
- ۸۱ ۲۲- تا جهان را خدا خدا باشد
- ۸۶ ۲۳- هیچ عهدی کار کردستان چنین بالا نبود
- ۸۹ ۲۴- ابر نوروزی و گر آرایش بستان کند
- ۹۲ ۲۵- دومه زسال بود بس مبارک و مسعود
- ۹۶ ۲۶- به گوشم هر زمان از باغ آهنگ هزار آید
- ۹۹ ۲۷- شاهها به سایه چتر تو را آفتاب باد
- ۱۰۱ ۲۸- آمد خزان که زرگری آسمان کند
- ۱۰۵ ۲۹- مراین گنبد که چرخش نام و گرد خاک گردان شد
- ۱۱۴ ۳۰- دیگر از تائید فروردین و تأثیر بهار
- ۱۱۸ ۳۱- ای ثانی یوسف پیمبر
- ۱۲۴ ۳۲- الا ای باد فروردین بافر
- ۱۳۰ ۳۳- سحر عید چون طلیمه نور

- ۱۳۵ - ۳۴- واعظ نه صواب سخن از جنت و کوثر
- ۱۳۹ - ۳۵- ایا شهریاری که در پیش رایت
- ۱۴۱ - ۳۶- زکیست این درکز ساکنان هفت رواق
- ۱۴۵ - ۳۷- چو آفتاب درآمد به پنجه خرچنگ
- ۱۴۸ - ۳۸- شکسته طره یار ای ندیم مشکین خال
- ۱۵۰ - ۳۹- ای چداوندی که اندر گفتن مدح و ثنایت
- ۱۵۲ - ۴۰- از صفاهان در قلمرو بخت دولت را پیام
- ۱۵۷ - ۴۱- اردیبهشت ماه پیچید از خزان
- ۱۶۰ - ۴۲- نماز شام چو دهقان دهر زین گلشن
- ۱۶۷ - ۴۳- سترده شرک را از دید مردم
- ۱۷۲ - ۴۴- آمد اندر باغ دیگر کاروان زغفران
- ۱۷۳ - ۴۵- مرا ز مرز عجم چو تنگ آمد جهان
- ۱۸۱ - ۴۶- نماز شام چو دهقان دهر این گلشن
- ۱۸۶ - ۴۷- مرا ز خون دو دیده به خطه همدان
- ۱۹۰ - ۴۸- بهار آمد چو کیخسرو ز توران
- ۱۹۲ - ۴۹- یوسفی بود بهار اندر چاه
- ۱۹۳ - ۵۰- چرا خورم غم عالم مرا که یار تویی
- ۱۹۶ - ۵۱- تو ای نیلوفر جویا که خورشیدت دلیکنتی

غزل

- ۲۰۱ - ۱- آزمودیم شب هجر و شکیبایی را
- ۲۰۲ - ۲- من ندانم تا برم بر خصم داد خویش را
- ۲۰۳ - ۳- کرد بر عهد خود بهار وفا

مقطعات

- ۲۰۴ - ۱- از روی تو زلف تو به تاب است

- ۲- میرزا فرج‌اله که در صدر وزارت
۲۰۶
۳- ستوده والی ملک سنندج
۲۰۸
۴- ای خداوندی که هر زخمی به فرق احتیاج
۲۰۹
۵- ای بزرگی که به هر ملک بزرگان گویند
۲۱۱
۶- ایا خان عادل که در عهد عدلت
۲۱۲
۷- ای وکیلی که رموز ملک دانی از زمین
۲۱۳
۸- ای فلک رتبه وزیری که سریر قلمت
۲۱۵
۹- ای خداوندی که اندر پای باز همتت
۲۱۷

رباعی

- ۱- قبله گاهای بیازی شطرنج
۲۱۹
۲- ای دوست بیا که گل به باغ آمد بار
۲۱۹
۳- برخیز که نوبت شراب آمد باز
۲۱۹
اشعار با خط شکسته در باره حضرت علی (ع)
۲۲۰
همان اشعار با حروفچینی چاپی
۲۲۱

سخن ناشر:

استخراج متون ادب فارسی از میان هزاران هزار مطلب متفرقه و خاک خورده کتابخانه‌ها شیوه مرضیه‌ایست که از روزگاران نه چندان دور در میان اهل تحقیق و تتبع رواج داشته و بخصوص در دهه اخیر این سنت پسندیده با شتاب بیشتری پیگیری می‌شود.

از میان آثار درخور اعتنا و توجه، یکی هم دیوان «حاج محمدصادق خان بیگدلی شاملو» است که در عین حال حاوی مطالب ارزشمند روزگار شاعر است که به گوشه‌ای از تاریخ اجتماعی مردم این سرزمین اشارت دارد.

متن کتاب که با خط خوش عزیزاله ناصری بازنویسی شده، توسط دوست محقق آقای دکتر غلامحسین بیگدلی که از دودمان شاعر است تهیه و تدوین شده که انتشارات فتحی نشر آن را وجهه همت خود ساخته است.

کتاب حاضر را به پیشگاه پژوهندگان ادب فارسی تقدیم می‌کنیم تا با عنایت به مفاهیم آن خود به داوری بنشینند. در خاتمه مراتب قدردانی و سپاس خود را به ساحت ارجمند مدون محترم دیوان تقدیم می‌داریم.

محمد فتحی

حاج محمد صادق خان بگیدی شاملو حصار

حاج محمد صادق خان بگیدی شاملو مختص به حصاری و نرنگی خان
در سال ۱۲۰۰ هجری قمری در قلعه حصار محال سوده قدم به عرصه
وجود نهاده و پس از نود و یک سال زندگی از در فانی درگذشته است.
سپهر سال وفات در ۱۲۹۳ مینوید، لیکن مؤلف
«تذکره شعرا می‌تسم» که شخصاً با وی انیس و مونس بوده و از لحاظ دانش و
دینش قلم و قدم توانمان بوده اند، سال وفات حاجی خان را در سال

۱. حصاری کی از قلع سونقین موطن مرحوم حاجی مصطفی خان سلطان بگیدی شاملو معروف است
که واقعه موقوفات تاریخی مشهور باشد. حاج محمد صادق تخلص خود را بنام این قلعه که
موطن ملک شخصی وی بوده اختیار نموده است.

۱۲۹۱ هـ - ق. ذکر کرده مینویسد:

« در ماه محرم الحرام سنه ۱۲۹۱ - هزار و دویست و نود و یک
بدرو جهان فانی نموده. »

حاج محمد صادق از اوان کودکی تحت تعلیمات، مراقبت و مویضت
سنتی اشرفی آن روزگار قرار گرفت و در باره اکثر علوم متداوله دوران
خود کسب کمال پرداخت و از همان اوان دوران جوانی طبعی غنی و
استعدادی سرشار داشت، و بزودی در فن شعر و ادب آرا سرندان
زمان خود گردید، و از طرف مقامات کشوری آن روز و عوت بخدمت
آب و خاک گردید.

۱- تذکره شرفیسم، تألیف مرحوم میرزا علی اکبر قمی، خطی، رقم کتابخانه
عمومی مرعشی نجفی، ص ۴، حصارى.

آثاری که از حاج محمد صادق خان باقی مانده متأسفانه اکثر شرح مدیح سر
داد، و میتوان قصاید و مدح وی را با میراث ادبی و قصاید قطران تبریزی
مقایسه کرد، این دو شاعر با استعداد، لیکن مدیح به اوجات مشترکی در
سروده های خود دارند، و در ضمن مدح مدوح کشور، مناظر طبیعی و ریاضیاتی
میسین و دیگر ویژگی های وطن را با مباحث خاص به نظم در آورده اند. و
خواندن قصاید این دو گوینده زبردست و توانا اوضاع سیاسی اجتماعی
و شکری و کشوری زمان آنان در برابر چشم خواننده جلوه گر میشود.
در تذکره ها و تواریخ ملاحظاتی درباره مرحوم حصاری بیان
شده است که قسمتی از آنها را عیناً نقل نمائیم:
«سپهر گوید: که از مردم ساوه بود و نستعلیق را نیکو نوشت و سال ۱۲۹۳
درگذشت»^۱

۱- احوال و آثار خوشنویسان ... جلد سوم، مهدی نیانی ... ص ۷۹۵.

احمد قاجار مشہور بہ ہلاکو در «مصطفیٰ خراب» در حق وی بہ اختصار
چنین آورده است :

«اسمش ختم صادق خان حصارى، از بیکر اذگان ایل بیکدلی شاملو
د صاحب دیوان طبعی قومی دارو و این چند شعر از اوست» و ابیاتی
از اشعارش را ارائه میدهد.

مؤلف تاریخ عسکری «در بارہ شخصیت و کتہ دانی مرحوم حاج محمد قاجان
بیکدلی شجربوطی نگاشته و روابط دربار فتحشاه را با او مناسبت
دی را با افراد خاندان قاجار روشن نموده کہ ما بہ اختصار آنچه کہ مربوط بہ محمد قاجان
است منجملہ آوریم.

«سینقلیخان قاجار (برادر تنی فتحشاه... غ) بیکدلی منصوب

۱- مصطفیٰ خراب، تالیف احمد قاجار مشہور بہ ہلاکو. د سال ۱۲۵۸ یا ۱۲۶۳ ہجری قمری بمکوشش

ع، خیامپور، تبریز، اردیہشت ۱۲۴۴ خورشیدی ص ۴۸.

نظر برادر تاجدارش فحقیقہ قاجار بود، و بهر نحوی بود منجوت اورا محو نماید...
 و طغیان آخر مرحوم حنیف خان... باشکرانہ از برو جرد (بطرف
 تہران غ بیکدلی) آمد و خاقان خلد مکان نیز با جمیعت کثیر از تہران
 عزیمت نمود و خبر بہ مرحوم محمد علیا والدہ خاقان رسید از یسحاق
 نوا. با معدودی بطور چہا پاری، بحدود کاشان کہ رزمگاہ دوسپاہ بود رسید،
 برد و سپروی بہ مادر آرد و آتش جنگ فروشت، و سپہار با اتفاق
 بہ قم آرد، و بدستاری مرحوم میرزا ابوالقاسم قمی شفاعت محمد علیا
 در حق حنیف خان مقبول افتاد.

شبہی محمد علیا مرحوم میرزا قاسمی را بقعہ مبارکہ حضرت
 معصومہ علیہا السلام خواستہ ہر دو سپہرانہ حاضر فرمود و بہ میرزای مرحوم
 گفت: «در این روضہ مقدسہ دعائی میکنم و توقع دارم شما آئین بگوئید
 و گفت:

خداوند حسی به اهل ایران بفرماید یکی از ما سه نفر و دتر از این نشأه
 برویم تا مردم آسوده شوند و این شکرشها مرتفع شود. تا من بنده ام فتحشاه
 نمیتواند به برادرش مجازات دهد، برادرش هم دست از هنگامه سودای
 سلطنت برنیدارد، بیچاره مردم گرفتار این دو فرزند من مانده اند.....
 بعد باتفاق به تخت آن آمدند. حسینقلیان مغضوب نظر شده در آتشوب
 (در آشوب) تهران منزل گرفت، به طور احترام قراول دستخط داشت.
 آن دعای تحت قبه حضرت معصومه علیها السلام زود به استجابت
 رسید و محمدعلی رحلت نمود، و خاقان مغفور برادر خود را زود دیده نابینا
 نمود، ولی بعد از کور شدن محمدعلی زبانی زیاده از حضرت خاقان نسبت به او
 میشد.

حیات حسینقلیان بعد از کور می به دو سال بیشتر امتداد نیافت.
 محمدصادق خان بیکدلی که در آن زمان مناد مت و مصاحبت

اورداشت. بسیار باکمال، خوش خط و صاحب طبع موزون بود، و معروف است که در این دو سال ابداً راجع به چشم و بیانی تحفت که نبا و حسیقلین ارشیدن آن متاثر و دستنگ شود^۱!

شاهزاده حاجی زهاد میرزا متعلدوله پیر عباس میرزا العجم در «رنیل» فقط نامی از محمد صادق خان بیکدلی میآورد و مینویسد:

«محمد صادق خان بیکدلی این حصیده را در سال فوت خاقان خلد آشیان (فتحعلیشاه غ. بیکدلی) و وقایع آن سال که هر یکی از شاهزادگان بخجالی افتاده بودند گفته است، در سنه هزار و دویست و پنجاه هجری^۲» و پس

۱- تاریخ عضدی، تألیف شاهزاده عضدالدوله سلطان احمد میرزا، چاپ اول، هفتاد و ۲۵۳

با توضیحات داضافی از دکتر عبدالحسین نوایی، ص ۱۲۹.

۲- رنیل بقلم شاهزاده زهاد میرزا متعلدوله پیر عباس میرزا العجم، چاپ دوم، بیروت

حاجی محمد رضائی، تهران ۱۳۴۵ شمس ص ۱۵۷.

قصیدہ پنجاہیتی بہ مطلع زیرامی آورد^۱.

مرا این گنبد که چرخش نام و گرد خاک گردان شد
مطلع:

مخوان بایش هر آنکس خواند پیش از پاشمان شد

همی مینی که کام دشت آب آتش شد
مقطع:

همی مینی که شب بردوست چون روز رخشان شد

در تاریخ شعری خطی که نام مؤلف می مشخص نیست چنین آمده است:

حاجی محمد صادق خان بیکدلی یکی از اعظم و شرف و مقام شاعری

اورا عدیل شعری ترکستان دانند، دیوانی دارد قریب بیست هزار بیت همه

محکم و متین و خط نسخ و نستعلیق را به استاد می اورد در زمان خودش به یکس نوشت

مقطع الراس او قصه حصار ملکی خود او واقع در حومه مردقان که از حال ساوه

بوده است، بدین جهت تخلص خود را «حصاری» گذاشته، نو ده سال

۱- تمامی قصیده در جزا شعار حاج محمد صادق خان داده میشود.

از عمر او گذشت در سینه یکنوار دودیت و نود و یک مرحوم شد، این اشعار
از اوست:

مرا بخون دودید بر خط همسازن نور چو دامن آلود دامننی الوان
ز در گشتی کی ز در گشته پیکر من کشید شکم در رشته گوهر و مرجان
خمید قدم چون حلقه نچین و همی ضعف بگذرد از حلقه نچین آسان
و این قصیده بر طو لانی که در مدح محمد شاه غازی گفته:

شکسته طره یارای بدیم مشکین خال باقی سیمین از حلقه نایب خنخال
کمان مشکین تو ز می دلی زلفه بزن کمان مشکین تباری دلی نذیر جلال
دوازده گشته مرکب که هست پیکر تو کسی بصورت و او دمی بهیشت و ایش
مؤلف «تذکره شعرائی قم» مرحوم میرزا علی اکبر فیضی است که از
هم عمداً و هم نشینان مرحوم حصاری بوده در حق وی معلومات

۱- کتاب خطی ... ص ۱۶۰

نسبتاً جامع تر و دقیق‌تری می‌دهد. و ما عین ملاحظات مرحوم میرزا علی‌اکبر را
در این باره برج‌نماییم :

«حصاری : دوتہ الفضل در وصفہ تسلیم استاد الشعراء
بد الادباء حاجی محمد صادق خان خلف مرحوم مصدق خان بیکدلی کہ طغیانی
فصاحت و بدیع بلاغتش طنین چرخ برین انداختہ پدیدار غطی و
اشرف و نجباء و امجاد و ہر کہ باشہامت قدر و علو خطر روزگار
میگذرانیدہ اند. و در حضرت سلاطین و امراء اعیان بودہ و بیک
این مادہ عصر و اعجاز زمان مباحث علوم ادبیات و فصول فصاحت را
برسندہات تجرید دادہ و دفون کمال یکی از فحول رجال شد و در مراتب
سخن از اکابر زمن بخط تعلیق از زمان انصرام عمدہ و القطاع عمر
استاد الخطاطین میرعماد تا کنون یہ سچ یک از نویسندگان بہ دستی
صفای او نگاشتنہ اند .

نواب شامزادہ شعاع السلطنہ را چون مراتب نظامت و کمال
 فضیلت و فطرت و ملاحظت در محاوره و مکالمات او متشرش
 الترام انس و استمرار صاحبت او را بر عمر عمدت و او را الیف حضرت و
 ندیم صحبت خود نمود، و در امصار حکمرانی از کاشان و همدان و رنجان او را
 مشارالیه و مقصود به رعایا و برابا و اصحاب مآرب کرد و در حل و عقد امور
 ولایتی او را مدخلت داد، تا بدینوسیله او امر و نواهی بر بنجار عدل و
 طریق قسط صادر شود.

قتله اسان شود به سایه آهو ظلم گریزان شود به بنگه عفت
 و هم بچند الیف حضرت ندیم صحبت نواب شامزادہ یحیی را
 حکمران گیلان بود و اندر آن حضرت نیز با عزتی بر زیادت میر نیست
 تاپس از انصرام عهد خاقان خلد مکان تسخیلش با و الیه که یکی از بنات
 خاقان و متعلقه امان الله خان والی کرستان بود به طواف خانہ خلوند

گیل شدند پس از مراجعت از جهت امتداد عسرواوان کمونت
حالت اشتغال مشاغل دنیوی اورا نیاید، رومی از نوکرمی و مصاحبت
انسانی ملوک بر تافت و در قلعه حصار که یکی از قلاع سونقین در محال ساوه
است بزیست، و به محصول فزارع و اطلاق مورد ث و مکتب خود
امر معاش میگزیراند.

اکنون قریب نود سال از عمر او گذشته و یک قواهای اچیزان
از کار عاقل و باطل نشده چنانچه روزها را بتمامیت بفرگونی و خطاطی
بمیرسد و من بنده را بکرات عدیده ادراک خدش دست داده و
بنوبه جامعیت او در استطلاع بر تواریخ و استحصار بر اخبار سالین کسی
ندیده ام، و به جلالت محاوره او آدمی نشنیده، در ماه ذیحجه الحرام
سنه ۱۲۹۱ هزار و دویست و نود و یک بدرود این جهان فانی نموده.

۱- تذکره شرایق قم، تألیف مرحوم میرزا علی اکبر فیض قمی، خطی، قم، کتابخانه عمومی مرعشی نجفی ص ۴۰.

این نوشته فشرده و جامع مرحوم میرزا علی اکبر فیض قمی بهترین
معرف، تاریخ، خلاقیه و شخصیت در موقیت دی میباشد.

محمد ابراهیم باستانی پاریزی به اختصار جملائی چند در حق حاج محمد
صادق خان بیگدلی شاملو شرح زیر مینویسد:

«... ما اگر نجواسیم وضع دستگاه فحشیشاه قاجار را بنیمیم هیچ کتابی
بهتر از «زنبیل» فرهاد میرزا را نمیتوانی نخواهد بود... و اصولاً چه کسی میتواند
وضع ملوک الطوائفی بعد از مرگ فتحعلیشاه را بهتر از قول محمد صادق خان
بیگدلی شاملو بصورت شعر درآورد و بیا بنماید» و پس نمونه‌های از اشعار
دی را ارائه میدهد.

اما آنجا که میتوانیم تلاش نموریم و از بنیر دانشمندش اساتذات و محققان
بیگدلی فسرند مرحوم میرزا را در خان نیربها استمداد طلبیدیم. لیکن دیوان

۱- محمد ابراهیم باستانی پاریزی، حماسه کور، تهران، توسعه انتشارات میکبر، ۱۳۵۷ ص ۷۰۲.

کامل اشعار مرحوم هصاری را بدست نیاوردیم، و همینقدر بسیاری را که در این مجموع
گرد آمده است جمع آوری نمودیم و به انتشار آن پرداختیم که مباد این
مختصر نیز دستخوش حوادث روزگار بشود و از بین برود، رجاء واثق داریم که
پژوهندگان بعدی از عمده‌ی این امر خطیر برآیند و مجسوعه کاتبی از آثار مرحوم
فراموش نمایند.

چون جناب آقای علی کمالی ویل درجه ۱ دادگستری اصالتاً از قریه
بندامیر از توابع محال خرقان ساوه میباشند و اشتیاق و کوشش فراوانی
در سطوح مختلف به شرف امور و نشر فرهنگ و ادب آن مرز و بوم نموده و
نمایند و کارهای عام المنفعه ارزنده‌ای انجام داده اند، و بویژه آثار ادب و شعری
آن سامان را گردآوری نموده و برای نشر اقدام می نمایند، تبایل نشان داده اند
که اثرشادروان هصاری را نیز ایشان بخطیبایوسانند و ما از این ادب پروری
و حسن نیت و عمل ایشان منتاسی قدر دانی نموده، اثر را برای خطاطی

در اختتام این کارگاه، تهرانی، دهم، نوزدهم و بیستم شهریورماه ۱۳۶۸
این کارگاه برآمد . تهران - پاییز ۱۳۶۸ - دکتر علیرضا محمدی - پرورنده



قصیده

خاک را زین مهد عالی لوحش آید جدا	کز تنوش آسمان پیرا برف عصا
چون بر او دست قصا از هفت اختر بر شد	مهر سیر هفت اختر خلق را آید قضا
ساکش کز خیزدی اوج قرارش را نه پا	تا ناید سر بطاق چرخ پشت آرد و تا
دور کردن آسیا این مه باشد قطب	آری آری باشدی قطب دور آسیا
منظرش گر مطلع خوشید که در نمود	خاکیان خوشید اینچون شب در هوا
راست پنداری همی ضحاک را ماند ملک	مارها بر دوش وی مهر و ز آهنگر جامها
نیست عیسی و بر دوده سوز خوشی فریش	نیت داد و دود پیر و در آهنگر بیت
سیک کردن را به اوج فروه او انقطاع	و هم کیوان را پای پای او انتفا
سکته از بزرگرمی نرومی هفتی چرخ	فوت و عرش را معراج سه مصطفی
جاه و راند صفت نام مکان لا مکان	قدر او را شد لقب کرباس عرش کبریا
پایه اش نه بر نهاده زیر پای شتری	را نکه دارد دوشش از پرده پوشش روا

از حوادث بسایه است کشتی نجات
 مفخر بقیس و مریم مهد علیا و لیه
 آنکه ملک امر و نهش خط کشید اندر عمل
 آنکه اندر روضه انصافش از رخ نشاط
 آنکه از مدح و شای می عطار در درهنر
 حفظ او در بند و در عهد را از پرنیان
 نغم بخیر و آسمان همتش را عطف دره
 تا قهر رخ عهد می را از وجودش طلب
 را ز فردا بسید کور ما و ز او عکس
 چند موج و قطره امی را نام شد چرخ و نجوم
 بگذرد و گرنیتان را گرد فرش خرگوش
 مستی از خاک درش در پاش اندر کام نیز

با دباش عدل و سلطان جهان نشناخت
 آنکه از گردون خطاب آمد بر او فخر النساء
 سعد و نحس اختران را بر سر خوف و رجا
 مرتع ثور و حمل شد بر ملک ساح عطا
 خواند مهربان در قمر آسمان رخ و شنا
 سعی او در دایره بند و قطره را اندر هوا
 گر سرشک هفت دیا پاک سازد در کجا
 چون بهیستم خانه یوسف را لیا ارقا
 چون نهاد آینه را می روشش پیش خفا
 مایه بجه و می آمد زمانه در شنا
 اطلس گردون باید در سلام بویا
 آنکه میگوید سخن باشد وجود کیمیا

دست انش چون علم گردد عجز پروری	در دم صحر معونت جوید از که کسب
گر زمین را هیبت می نهد بر جاد	در جواب آواز از کوه برناید صد
گر هوا عصمت می آورد بر نجوم	بی نقاب سایه هرگز خورشید سب
ز آئین باش بدیده ظلم را میل عدم	ز آتش قمرش حبه فتنه را داغ غم
گرگ را خشم و غضب با پیش اندر عمو	آنچنان باشد که از معشوق تا عاشق او
ذکری از چین نقاش گریه مشرق بگذرد	خاک چین را با نقاب آید برون مرد کم
ملک او را ختم پوشیدی سلیمان کردی	و نه بقیل است در ملک و نه ملک او صبا
دیده در فرمان جم دیو و پری تابندی	بر درش خیل ملک کا و آصف این بر خیا
تا دعا از معبد عابد شود سوسن فلک	تا ز خرخر اگر کرده عاصی خاک آید بلا
از زمین در پاس ملک دولتش بر بادد	مستجاب آید بگردون و دوشانش را دعا

و فلک اندر قاضی دشمنش هر شاه گاه

مستدام آید بلاست زمین را از خدا

قصیده

ناصر دین خدای ناصر دین را	شکر که دولت سپرد تاج و تاجین را
کریمان عامل شورسین را	آنکه بدون کرد دستانش از فلک
گفت سلام و داع فتنه نین را	آنکه چو شد یار خاک سایه تیرش
طشت زبام و فدا چرخ برین را	تا که باشد بنای گنبد قدرش
از پی احیا مسیح صرخ نشین را	نطقش در نخته ها به چرخ در آورد
آخر خوش چنتیار دولت دین را	در که وی چنتیار دولت دین شد
دست به دیده نهاده اند حسین را	از پی امرومی عاملات طبیعت
روی نباشد متاع تبت چین را	با اثر خلق وی به کشور ایران

سایه طلب گشت آفتاب چو خاش
 پر پی تیر است و بهر حرمت تیرش
 نی به عین در غرت نی محش
 خرم کرانش بهک حصن حصین است
 نعل سمنش مگر نبود که در ک
 شام سیه روز شرم بر تو رایش
 کیمت قضایش امروش کیمی است
 با کف جودش در بخونید سرگز
 بسکه غارت ملکش اندر جاشد
 ماکه گذارد به خاک را پیش هر ماه
 گر سخن بزم وی به خند در آید
 غرش کجا و محل رفعت قدرش

جلوه چو داد آفتاب ای رزین
 غرت دار و عتاب سپهر همین
 شیر برده همیشه پاس حسین
 غرش مکر شده است حصن حصین
 تاج بخونید آسمان نیال و تخمین
 صبح دوم را آفتاب پسین
 چشم چشم قصا بگوید این
 در رکاب آفتاب دین
 قصر فلک طایر خنده به گزین
 ماه بیا در بخونش شکل حسین
 دست قشاید به خند حور حسین
 بوم نمیند مطار روح امین

نامی گلنده رچشم خوش امین را	بسکه طرب دست شد زمانه بعدش
عرضه رسد صبح ما معین را	خدمت خاک در کعب لطافت
و هم سرا سر گره کند یمن را	ما که کند جای قصر قدرش دارد
صورت و معنی نموده غش و یمن را	ای ملکی که زود کینه و مهرت
مردم تشبیه آره هیأت سین را	خواند قضا مرگ را چو قمر تو چو نان
و آن تعوید نیت دیو لعین را	رفت برون چشم تو ز ملک تو آری
از وی بحیف حفظ روح امین را	علم مصاب تو آن صحیف که خوانند
چون تو بخواهی نه بر میدان زین را	نوسن گردون بکیند جل زین
سعی تو در مه ماه فروردین را	بی مدد مه مره بباغ در آرد
ز نیت قرآن عطای قرص جوین را	ما که بود هل اتی بدحت حید

قیصر و خاقان بنند ناصیه بر خاک

چون طلب حاجت بهی و هین را

قصیده

دو دوارها ضران بزم با اصرارها	اسبی از میراث حاجی میرزا بقرین
گشته هر سونی از خنسم می فراوان غارها	غار در کو هست اندر سپیکر چون کاه او
برده و آورده از ایران به توران بارها	گبر پرسی سال می با بستم و اسفندیا
گر گما، رو باهما، کرشالها، کفتارها	پای دارند می بگرد خانه ام از گندوی
که میچیدی بهم در جنگ غضبان بارها	دست و پای می بهم چید که رفتن چنان
از پس زین و نند زین در برم شلوارها	گر سوار می شوم از چرخ نمش تر شود
تنگ در پس لوی می انچار دیوارها	تا که بر پا ایستد دارم کشیده گردوی
می شود شاداب اندر رگزارش خاها	بس رود آب دهانش گریه صحرانگردد
گشته ام معروف اندر خدمت بطلها	بسکه علتها به پیش کرده از باطن بروز

ای چنین اسبی سوار دارم سنج رو به قم

تا قیامت مانده در دل حسرت دیدارها

قصیدہ

کامی فلک برگو عطار دراک آید در حساب	با فلک آید همی ہر دم زمین اندر خطاب
کر پی دور تو ملک از بجیا بیما خراب	دیگر اوضاع جہان ازین پس آن نعمت
رفت آن عمدی کہ من لب تشم تو شرب	رفت آن روزی کہ من واماندہ بہر تو سوا
فی دگر دست تو را خون مظلومان خصب	فی دگر روی تو را از اشک محرومان زک
امان گاہی کہ بر ملک تو از من انقلاب	امان گاہی کہ بر ملک تو از من نقم

زین پس دیگر تاثیرت نه بر من ضطرب
 اشب بر حیس سعت را بسک آور غنان
 گو به بهر امت که خنجر نهد در خلاف
 را نکند من صد وزارت یا پنهان
 آنکه بر انجشت احمد کلک او قائم تمام
 آنکه با معش زین خستنی تاثیر مهر
 آنکه با جودش بهانی جنس ارجب
 نجم دین میر اهدایت آنکه حفظ او به بحر
 کلک او را گاه امر دنی و جهانم سپهر
 قلب او از قلبها قلب و فدا اختیار
 مهر او بایا و دشمنی برویاند گیه
 راز از عمدش نبالد لیکن از باد خزان

زین پس دیگر تعزیرت نه بر من ضطرب
 ادهم کیوان بخت را گران میکنی کباب
 گو به ناهیدت که بگذرد کف جام شراب
 مصدر عدل مصیب و مبطل را می صواب
 آنکه بر شمشیر حیدر نطق و نایب مناسب
 خار و را در تربیت آورده شرم لعل ناب
 جامی قطره ریزد نهد بوستان خوشاب
 در تصرف باز دارد شعلا می را از شراب
 در اطاعت کوه از آنک بجز خیر و جواب
 دست او از دستها دست سخا انتخاب
 قمر او از آبر آزاری بسیار نشاب
 جفا از ملکش موبدیکین از بحر خراب

مین انعاش بہ نامی فتنہ بر بند نفس	حسن تدبیرش ز روی عقل بر در نقاب
بی محاق ماہ با ماس و می نیم کتان	هم کاب آفتابستی فلک را با اہتاب
دست گاہ قدر اورا قدر صاحب در فعال	بار گاہ علم اورا علم آصف در حباب
حفظ او کرد پناہ آید پیدا تا ابد	گاہ طوفان پیش موج اندر لب یا حساب
تا بحر دجیح غرش گو خرد و آسمان	تا تابہ نور ریش گو تا بد آفتاب
احتسابش در زمین همچون فلک دار النفوس	اختیارش بر ملک همچون قضا مالک رقاب
پیش ذکر خوی وی چون گل شبنم در بہار	در خوی خلعت نماید روی ہمیا کلب
عدل با پاسبان بہ تخت زندگی زریں کلاہ	فتنہ با سمش بہ مرکب حادثہ مشکین ثیاب
قلب اندر ذکر و می چہ پل لیلی اندر یاد قیس	طبع اندر مدح او چون وعدہ فضل باب
ماکہ جنت بہر زاہد ذکر آید در نشاط	ماکہ دوزخ بہر عاصی باو آید در عقاب

تا صفحہ تصور در غرت حبیب از سرور

تا قیام حشر در ذلت عدویت از عذاب

قصیده

می بگذرد نفس من از اوج آفتاب	زین ماه بیدرنگ از این صبح با شتاب
گردون باب دیده میکند شتاب	از نف آهم آهن کیوان گرفت آب
فریاد من نشود بجای سپهر را	از دم زدن بکا هدم خوش را حباب
با خوشن بستم دوم می نیاورم	چون تار گویند خسته از بر باب
خواهم که آب دیده بندم بر غم صرخ	چون آب بسته شد فدا کردش آسای
این حجاب در چو بارودی بمن	اخر که هیچ نشدم در حساب
با محکس نتازد گردون بغیر من	آرمی کند رستم گیر و فریاب
رگم ز رخ بر مثل دیده هشر	قدم ز درد بر شب با خن عتاب
ساعد چو تار نبض شدم در استین	در اشتباه بگیرم از رشته شتاب
برینج میرد سوی چرخ ز پشت خاک	گر جای برگرفتم اندر بردها ب
از خون دل دودیده من غنغبت تذو	در زخم پنج سینه من شهر غراب

آرم نوابه کونه یار و مراجوب	بس چرخ اختیارم برکاسته اگر
در بار میر بار خداوند کامیاب	بر کفر جهای فلک بار یافتم
بنشته سالهاش سحابت عجب	سلا بار شاه محمد قلی که چرخ
ان صاحب دین صاحب مالک القاب	آن آصف بدون صف آن مقرر زمان
ریزد بجای برکت شکوفه درختاب	گر باغ مایه گیر از دست می خاک
قدرش را بستان بوی دامن بی طباب	در نیمه سپهر شونی مثل به جاه
ای عزم را میغشت می خرم از مصاب	ای رزم را مهیب و می بزم محیب
می مدح تو کتیبه کاخ فرسیاب	ای نام تو نگاشته بر خجر متباد
عیسی به اوج پسخی موسی به موج آب	با سنگ صالح هستی و دود و با حید
در دیده پلنگ بود بجای خواب	دکوه اگر نمیب کند باس تو به شخ
قوت هزار ساله کند استخوان ناب	در پیشه عدل تو را شرزه شیرز
خوی ولی تو کشت از گن ناگلاب	ذوق عدوی تو مرز از نیکر کعبت

دارد همای گرسنه در انداختن	در احترام تبضیع تو اجتناب
روشن شده است رامی تو از نور شتری	عالیتر است قدر تو از دهم آفتاب
استجا که طبع تو چکند باغ فردین	استجا که ظل تو چکند فردین سحاب
با همه تو شراب شود لعل بنجم	فقط تو چون شراب کن لعل اندام
گر جنس روی خاک همه دخل تو شود	از خرج تو میرسد اندر حد نصاب
بادیو اگر حدیث خدنگ تو بگذرد	سوی زمین بفرخ نثار دگر شهاب
از چشم حیات سکنه بخورد آن	کاد باغبان در که تو داشت شکر آب
خاره زبانه تو در آویخته بباد	آتش خنجر تو در آویخته به آب
بافته عقد بست قمار بان تو	زان بود دست منتی تبغ تو در خصاب
در مخلاب استگ فروشد خود تو	در کو زنده شد چو خراطین بی حلاب
در آن زمین که از پی کین خواستن شود	از نعل اسب کوه گران هم پر عتاب
از بول سوی چرخ نهند زبان نصر	در خون بروی خاک شوند ادا کباب

چون عکس چشمی بر ساع شراب	چون ساع شراب شود دشت و در جنگ
بر خاک رود رود گرانده خون ناب	بر چرخ کوه کوه فزاینده گرد تا
ستی قدر گرفته دل خود به طرب	سوی قضا گرفته خود به اضطراب
در عطر مغر خنجر هندی که ضراب	در لرزه شخص نین خطمی که طعان
قام مقام حیدرت از آسمان خطاب	چون آب آوری سوی دشمن سیدی
از شکر عدو پس حله در ایاب	یک بر بر تن بینی و یک تن میان یزید
تا جدر امطاف بود در خم خراب	تا سار را مطار بود طرف بوستان
جام بید و سیاه بید و کنار آب	بر کام دوستان تا در زمانه کام
ظفر ای رخ و خطبه غم بکه عذاب	بر نام دشمنان تا در زمانه نام
هر دل که دوستان تو را خواهد انقلاب	هر دل که دشمنان تو را خواهد اتحاد

باد آبه طعن نین تو طعمه ضباع
 باد آبه ضرب مضرب تو لقمه کلاب

آفتاب

ای روی تو بخاشک محشر آفتاب	مویت چه عاصی که به محشر آفتاب
اقرار بر خدایی روی تو در آستان	اند میان خست پیغمبر آفتاب
جر زلف تو بر زلف تو دیگر ندیده کس	خسب بزرگ سیسنبه آفتاب
شب را اگر بموی تو میسود الهستی	ما حشر بود در بر شب چاکر آفتاب
از روی تو اگر به فلک بود پر تویی	میو در ستاره فلک کجیر آفتاب
صعتر بر پرورده آفتاب چرخ	زلفت بود که پرورده صعتر آفتاب
میگفتی به قامت تو سرد بوستان	گر سرد بوستان بودی بر آفتاب
شد در باغ حسن تو آفتاب روز	بستی ز سبزه غنچه آفتاب

زاغ است دزد و زلف تو زاغ هست زان همی
 با آفتاب تو دو سیح است و فرق بین
 زری شکر نعل گجابه سخن، کسی
 دست کلیم روی تو، ما کلیم مو
 تا دیده زلف تو زنی شب روان شد
 تا شکل رود زلف تو سازد نعل
 این مکتب بود به تو نقش نعل شاه
 آن شاه کا آفتاب گنج بر آسمان
 با سیدی نوشتن جزو دیح اوست
 شاه بخت که بکینظر از چشم لطف می
 سلطان دین علی ولی قهرمان شمع
 فرمانده زین فرمان شاه دین که هست

دزدیده کرده پنهان در شب آفتاب
 دارد یکی سیح سسی در آفتاب
 بازار گان ندیده بر شکر آفتاب
 با ما زان شده است همی همبر آفتاب
 کار بروی خویش ز شب زیور آفتاب
 آورده خویش بر چنبر آفتاب
 روی تو را مثل زدم فنی بر آفتاب
 گر خویش به در که خدمت آفتاب
 گر چرخ پرور و قلم و دست آفتاب
 بر خویش کرده تا به ابد بر آفتاب
 کز وی نشانه است بر این منظر آفتاب
 فرمانبران اورا منبر آفتاب

با آفتاب گفتم بر غفل دلش
 گفتم فلک چه محرم آتش ز شک آن
 نه پایه منبر است به خطبه آسمانش
 به حساب دیش که قمری سپهر
 یک راه دید روی تو آن تیر بارشت
 رو کردی آفتاب و قمر شدت قبول
 جانیکه آفتاب بر امی بوسه کشد
 بر جود تو کفاف کمر کی کند اگر
 تا سر نهد بجا که دست از پی شرف
 از آسمان چارم سنبه بر دهرش
 بر کام هستی نشو آب زندگی
 گر چاکرش سخوانی فولاد آورد

بر گفته ام چرخ شاگرد آفتاب
 همچون پند شد بحر بر آفتاب
 قندیل پادشاه است در آن منبر آفتاب
 مانند شکل صفری زان دفتر آفتاب
 از وی به خویش دارد این مفرق آفتاب
 فرق این بود که دارد با قمر آفتاب
 تیر شب است روز و شب آفتاب
 بهرا خستنی شود چه گهر پرور آفتاب
 زین بره بر آسمان هم نشین بر آفتاب
 گر نعل دل نگویند افسر آفتاب
 پر تور و دو الفقار تو گیرد گر آفتاب
 پر نور شمع خضم و فی حنجر آفتاب

آنجا که دست جود تو گوهر نشان شود
 گر خورشید کس را نورا
 جای که دست تو بجست تیغ از نیام
 حسرت بر دبه ماه پیستی کم هست
 آن چاشنگاه که دم تیغ دلاوران
 بسند به خون خویش چکنار قادی
 میخ را بسیند در عرصه سپهر
 از نخمهای جوشن و در خود تابناک
 در لرزه اوفتد ز نینب دلاوران
 از چپه چه زر نینب دلاوران
 منظر شود سنانها بر آفتابها
 رود در گریختن و از خدمت میسح

تا پانصد نهد بر سر کوهر آفتاب
 چون موزار نشاط بر آرد بر آفتاب
 دست طمع فشاند بر خا و آفتاب
 از محجبه علم ز تو بر شکر آفتاب
 از پشتههای کشتن مقرر آفتاب
 از تیغ چاک چاک بر سر مغر آفتاب
 اندر پناه همه به یک جا و آفتاب
 ریزد بدشت بر سیه یکدگر آفتاب
 چون مالکه رو نمکر که خنجر آفتاب
 با تو سپهر شود زرگر آفتاب
 چون در میان گردد شود مضمحل آفتاب
 و نذر گریز ناکش در جنس آفتاب

کافد بروی آب چه نیلوفر آفتاب	آنجا رسد هسی عرق و اسب و مرد کار
از شرق تا بغرب به بحر و بر آفتاب	نابایدی بخون روان بیدی بحال
گر گشتی فلک فکند سنگ آفتاب	طوفانی از حسام تو خیزد خون خشم
سازد پناه از من در محشر آفتاب	شاها بر آن رسم که از این آفتابها
در قصر خود گمست بکند باز آفتاب	چون مدح توست نیک نگرین قصید
چون نامه سه فکنده ممانم آفتاب	شاها به آفتاب رسل زور مستخیر
در کوثرم شود ز فلک ساغر آفتاب	خواهم که در پناه تو بمانم سیاه
مانده شد به خانه ز رشک آفتاب	از فیض عام تست که در ساحت برق
صد ترکی ز حل زاید آفتاب	آن چشم باشد م که از این آفتابها
از باختر حکم تو تا خاور آفتاب	تا در میان خلق شود این گشته است

چشم و کر که خاک بجفت منم شود

یعنی که بر فلک شودم بشیر آفتاب

قصیده

چو غرق اندکشتی آتشین در آب زیاد گشت تنم را ز جو چرخ غدا ب
 ز دور سپنج ندیدم مگر که محنت و درد ز دهم بهره ندارم مگر که بخت و عتاب
 از آن که می گذار بدین منی بجهان هزار منت دارد چشم من خواب
 چو مرغ کو کند می آید از کم پی چشم مرا بگرد سزا ندی همی بگرد خواب
 چو روی خورشید از نقاب شکین شد گرفت در بن آن می رخ کرد نقاب
 مرا چو غنچه میان بسته دید بر سفر بر خنجر ز دو باد ام سبب رعباب
 شده دو مرجان بروی چو معدن یاقوت پی فداق ز دو شسته لؤلؤ می جوشاب
 بگفت مگر عطائی بود در این بنگام مرا از این سفر تو زان روز قهاب
 زهر رفتن بر تن تو را شب سفر زهر رفتن جان بجا خود شتاب

بگفتش که سفر هست قصه ای ز نقر

غدا چو بود در می جداجباب

قصیده

.....

بروزگار ز کار آگه مانده اند	ز پیچ راه سفر کسی نگفته صواب
و یک بنج و تعب کرده شی لاشیئم	تو آب خوانی این بنده رو خلق سرباب
گرفت جاننش آتش ز آتش سخنم	دو آهوانش خواند یزید چو کباب

کشیده‌امی و چون زلف خود کشید بر	مراد آنکه بگشاید لب هزب جواب
چه گفت گفت بیا و به شرمیا تو رخ	چه گفت گفت بیا و خیر روی متاب
نه تو پیاده و در رهگذار است تورا	بکوه صخره بر خارین دریا آب
همی بپویی سیرانه سحر و بر	تورا به طبع سحاب و تورا به پر عقاب
بگفت این دیرین در کشید پیش رسم	چو باد راه نور دوستری برنگ غراب
به تک عتاب هوا بخیز همایون فال	از او چو جوشن همای بر خراب
وداع کرده نشست همیشگی گشتی	که خشک گشتی دریا نعل اند تاب
به بدخسرو کردم قصیده‌ای آغاز	بر ختم به سر صفحی لعل کپار آب
ابوالمظفر بوضه آنکه با تعیش	نه سیر دارد جنگ و نه شیر دارد تاب
سرملوک جهان خسرو ملوک شکار	که طوق جامی کند شملوک بر قاب

اگر نه فطرت آتش گرفت شیرش
چرا به خصمش نمی طبعیت سیما

قصیده

ای ز کفر و کین دوزخ تو سودا و سودا	گشته از روی تو کافر منکر غزوات
خرمن دانه بود اشکم ز حال تو که دید	دانه ای که روی بر مردم بخرمنها ز کوه
سهر تو آورده بر شمشاد از قرن علیل	لعل تو بگرفت بر باقوت از گفن بخت
گل ز روی تو بگلزارم برده رستم	مشک چین بر بوی تو از چینان دهرات
تابنت و قد افشاند بمن باقوت تو	روی چون باقوت من در همی نمک نبات

قصیده

دور او دیو بجو بنامی عدل نوشروانی است	زانکه دوران امان الله خان ثانی است
آنکه روشن می می روشکیند چو آفتاب	راز پنهان قضا که ز فلک پنهانی است
شغل هر کوب به درگاهش مشخص کرده اند	عزت افروز رحل از نسبت در بانی است
تا ز خاک در گمش گیر و شرف ماه فلک	که همتی روی و که بر هیأت پشانی است
مجلس از پی بغت توان فردوس خواند	جو دوی چون بغت فردوس میدانی است
کرده حیوانی حرام خویش با انصاف می	کارگرک خیره سر در بادی ره بانی است
زیر جان کاه است با قهرش کجاست	پا ز هر بر اگر کانی و گر حیوانی است
پیش جایش نی پرین دانه فقر عالی است	پیش روی می نه تلبان خونروانی است
رای هر بی مایه کریم به بیفتد برش	پایه سر ملکی که به پادشاهی سلطانی است

چون میدان بپندین دی چکنیری است
 ابیکتن موسی هارون بود با کینه جو
 از مرد کونه گاه کینه خصم را
 خامه اندر خلق می جوستان بخود
 چون یالایی سپارد بر فردینی است
 آنکه گاه پیوسته به برهم ملک
 پیکر ثعبان اگر بود چو جگر ز جنگ
 داور امر و زار و گاه مردی خاک
 گنجه دارم نهان در سینه اندر مدحت
 لیک سالی دو بود کاین بوسف مصر سخن
 مدح تادانی زنادانی بگنتم چند گاه
 مدح گفتم گفت روش کن عبارت عبرتی

چون بایوان جاکند قانون جلالی است
 گر سر فرعونی دگر سیرت همامی است
 در مژه یاقوت کان در لعل مانی است
 چون کنکیرن جام جان پریمه یحانی است
 چون بستی رو کند در قطره نیسانی است
 چون کنم و صفش که من جانانی است
 گفتم این آبگ می که غضب ثعبانی است
 در سخن بنجی اسیردی اگر شیر وانی است
 نی در شس سحر می نی یاقوت یعلش کانی است
 از جای چسب که چاه می که زندانی است
 گر نگارم نام وی آن نیز نادانی است
 هجو کردم گفت ظاهر کن سخن سیرانی است

بهمن و اسفندیارش خواندم معنی نمود
 گوهر افشاندم به جش تا فشاندر عرض
 گوهرم را خواند از آن گفت زراکیمیا
 این شکم پرور بلا کش تا پی سرش شکم
 از غذاها کتفا کرده است بر خون دلم
 می نسیم هیچکه از چار فضلش خبر خزان
 مرغ نیست جان بکارش گریه ز بل مگذرد
 پایانش اغرت و طاقش زعدا و لنت
 ریزه کیزه خوان نوازش در کرم
 گفتیم عسرو می بود تا دور با گیتی بود
 ما که در حصرو لایت یوسف آساکتی زد
 کشتی گردون گفتی باشد اگر درون مصون

گفت این دو ماه ترکی هر دوستانی است
 آری آری شاعری جنس با رنگانی است
 زانکه باز از سخن درودی در ازانی است
 چشم بر شکم همی بر خلعت سرطانی است
 پیش روی این قطره خون هم متهم باری است
 زانکه پیوسته بر من مهر دی میزانی است
 زانکه از چشمم گر کس ز دل معانی است
 هر بنایی را که دست احتسابش بانی است
 مایه صد ساله بزم بنی شیبانی است
 ز دهنم دباکم چه میگوئی که گیتی است
 قرعه دیگر و لیان را پاییه اخوانی است
 پیش حجر خنجرش با قطره نیانی است

سنگی از ریزش خیمه‌هاش بود
 بجهشش آنکه دایم جمل و جیل رومی
 در میان روضه رضوان زیاده مجلس
 کلک می‌گفتم غزال صحران باشد خطا
 نعمت یزدان بود ملکش ولی بر ملک نیز
 باش با خورشید نمی‌گذرد بر کنار
 هست که خوبی نمیشناسد که گردون نش
 باشد عریان تن چو گل نشسته با خار و غلط
 کی توانم شکوه تن را عیالانی کس
 دامنم از خون دیده کارگاه آذر است
 باش اندر مصر عزت کا مران و کا مجو
 باد عالم خلق عالم امر و نیست را مطمع

اینک در نعمت فلک دعوی و کیوانی است
 پیش و گاهش کنون با طاعت سلطانی است
 داغ حسرت بگر چون لاله نعمانی است
 بر غزال صحران نه دایم کار مشک افشانی است
 سایه گردون نشانش سایه یزدانی است
 ای که کوئی نه فلک را فکرانسانی است
 بهر جلالت چون خورشید می‌رسانی است
 خون دیده پیکرم را لاله کون با نانی است
 زانکه زین و زبور خورشید و عریانی است
 پیکرم از ضعف موی کلک ماننی است
 تا که در قرآن حدیث یوسف کنعانی است
 تا که امر دنی عالم آیت قرآنی است

قصیده

.....

رخت یا حسین ذلالت پیمین است	ندانم رویت از چه سرزمین است
صلیب از زلف داری مصحف از رومی	خدا را این چه طلت این چه دین است
جدا کر دل نشد زان لب عجب نیت	مگر جانی است کاخا انکسین است

قصیده

که روز شب را ایام عهد و ساغر گشت	رسید چمن عجم، روز و شب برابر گشت
چو از بفته چمن سینی کجوتر گشت	کشید بر سیه در هوا پر شا بهین
مگر که قافله باد از جستن برگشت	شده است از حسن باغ شک ختن
و یا که رستی خاک ناله برگشت	مطاف آهوی چمن گشت منت نبل
که شاخ نسرين آرزوم کاغذ برگشت	شده است خاک چمن شک غنبر را

بشت بشنم روی زمین مکل شد
 میان باغ به باد بهار شد زرگر
 بدشت دراع که خوابده رنگ آهورا
 رضا قلجان کرده ز کشور جاهاش
 به روم ترکی از ترکش
 پیش محش دکنه خیمه شاد
 گشا دخنجر روی خیمه یداللهی
 بگاه امرش در میل جت چو آب
 همدال مانع تو را به چرخ بود
 زرامی دی سختی رفت ماه را گفتم
 به سایل از کرش گنج را گمان نخشد
 بگوشه های کمالش ناهت ملک

بخاست سبزه شعر موعظ گشت
 که شاخ خیر می از غنچه بود زرگشت
 زلاله بالین آمد سبزه بستر گشت
 نرسپهر سپرد و نهفت آخر گشت
 نهاد بر سر و تابش بخاند قصیر گشت
 بر مغز که شکل صلیب کاغذ گشت
 بر آن دلی که پی کیش سخت چرخ گشت
 بوقت نیش آب سیل مرگشت
 همدان گیاه که از تند باد آخر گشت
 شنید سر عظم زمین مکر گشت
 بهر سایل آن مکر متعمر گشت
 بعد عدش چون چشمت مضطر گشت

اگر بزد پسر داد عدوش و لیک	بگشت تا که جهان در لباس دختر گشت
ایا سپهر شکوهی که چشم اختر را	نخاه بدستوی کشور تو گشت
سکندریست بسند بگاه حکمت و حکم	بهفت دره برفت و بهفت کشور گشت
بگفت با من روزی به گمش کویان	که از چه روی رخ آسمان مجد گشت
ننگ در یاسیند خواب اگر خوابش	بیدهای که سر نیره اشش مصور گشت
سپای عرش کردون بگشت روزی	نزد پای بدان به بخوشتن برگشت
حلاوت سخنش در طلف نجا حجت	بسی کر سنده که در باغ خلد کشور گشت
یکی درخت بود راتب همایونش	که چرخ اطلس در سایه اش مسخر گشت
چایستی است حامش که مرد و مرکب را	برستان و منفقر گشت
بر قبض و ببط جهان امروز می غمزش را	بر قبض و ببط سپهر و تاره مصد گشت

بحسب آنکه سکندریافت و عمری

ز خاک پایش بر سران میگر گشت

قصیده

چون درفش زنگب شاهن شکست یعنی اظلمت درفش خسرو شکست
من هجر یار مانده حجره را در گوشه امی گفتمی در گریه اندر دیده ام نشتر شکست

باو حرم روزگاری در کنار خون دل	دیده قدر کارگاه دیه نشو سرشت
راشت هجره نگاری و دوا قسم بر هوا	طبله ای مشک تبرجم آخرت سرشت
من شکسته دل بختی چشم بسته جهان	مانمان در گوش شاد زنی از دل سرشت
بس طریق سگمین در کوی برزن عقل گفت	طاق کسری از پی مولود پیس سرشت
پاکدرد طاق کعبه از پی دین خدا	لات بارودش احمد پنج حب سرشت
تا که بارومی خلیل الله اندر بت کده	تیشه ادر گرفت و آذر سرشت
یا که اندر مدین میسوفان اسلم	حکمت علم ارسطوسوی اکنده سرشت
یا که در پیکار کفر کینه جو در سومات	مات بارودی محمود جهان ادر سرشت
شد سر سیم خیال من بهر گروان	زان صلیاب مکر خود گنبد خضر سرشت
از در حجره بیا که	خشمکین

گفتمش این آمدن خیر است گفتا دنی
خیر از تجاه خود بگر پاشی سرشت

قصیده

غم در دلم آن کوه که اندر همدانست	خون ثره آن چشپ که از کوه روانست
پشتم چون گمانست ز بار غم چون کوه	پیوسته هم اشکم چون زره به گمانست
رفتی همه عالم شعر من و اکنون	چیسری که بعالم دودار بنده فغانست
تا در بنا کس نخم پست پرستی	این بار که بردوش من امروز گرانست
لعل بینی از رزم از دیده و شعرم	همچون بینی شعله اش جوهر است
دودیده ز خون جگرم پر ز جاب است
گر قرض جویی بکف آرم به دود و درنج چون

فقرم زره بهیسری نیست که نزدی

در چشم عتق من زرنج یرت است

قصیده

ای صبا چیکه گاه کرم اسم درسم تو	بر اسم درسم منم خبر بک مطابقت است
انجا که دست تو هم گیتی معاون است	وانجا که رای تو همه کردون مشاقت است
عندای عهد تو چو زرخ پرده برگرفت	عدش بحسن شیفته بهال دامت است

سبب است بر گفت به اصل بنده را	کز خلقتش علل کشف حقایق است
بارخ او ندانند اختر که در وجود	ایجاد او بخلقت افلاک باقی است
زخم است و دافع چرمش از گوشش تاسیرین	پشتش ز رنگ غیرت بکشف حقایق است
در دست و پای خط الف و اعصای او	بر زخم پشت او پی موران طوارق است
راهی که غم من بسیار بهت	غرض به غم من که رفتن منافق است
راه است و دو میدان کاری که منکرات	گاه است و جوایوان چیرگی که شایست
کرد و عویش بجز حرکت همه چه زهر	تکذیب او عاش نیارم که صادق است
در ترک برداری افکنده سالهاست	یال و عنان و گردن قطع علالت است
بس هیأتی عجیب که گاه سواریش	در معبرم به کوچ هجوم حلاوت است
من بنده دام مضحکه خاص و عام را	آن لاشه نیزین به با من موافق است

انصاف پیش آر که در عهد چون توئی
زیر کاب بنده چنین لاشه لایق است ...

قصیده

افعی دی ز سر گنج خزان زور برنت دید تا خازن آزار زمر و سلب است
 بوستان شرم فلک گشته که در شاخ سمن پای پروین بر سن گردن مهر کشت است
 گنج پرکنده مگر ابر که به شستی خاک درج یاقوت و گهر زر رسیم و نهیب است
 لب بند ز نوامغ که خوشاهد گل بهرمان چیره و مرجان لب عین است
 جشن نور و عجم عید صیام است این دور جازه با آن شب ساقی لقب است
 روز را ز پی تکبیر بود لاله چو مهر داغ او کرده سسی پر دیو رشب است

و اعطا از وعده که ترک نمی شستی لب

در لب جو لب می در لب مبت الفبت

قصیده

هوای صاف و کز قیر کون بجا گرفت	زمین ز لاله کل گنک کارزار گرفت
چو سبزه از نعرشش سه راه رسید	دوید آب به چو سبزه دکن گرفت
هنر آمد و پشت با از هر شاخ	چو پرده داران گل پرده بر گرفت
زدوشش کوه، گر بار برف خاسته شد	به باغ شاخ ز بادام و سیب گرفت
اگر ز غرمن آتش زان غوان، از گل	چو هوا از وی همی شکر گرفت
ز بک لاله زمین غیرت گلستان شد	چو می گساران نگرش از چمن گرفت

عجب نباشد اگر نهم بر زمین آید
 درخت کل را گوئی که حوری از خلعت
 کنار جوی صفت از صفت سر روان
 رضا قلیخان کش سپه عقل خلق را
 چو خواست تابد جاه او بیند و دم
 نصیر کاو زمین شد بگوش کاو فلک
 کمن را یوان گنجی بیک سوال داد
 ز خل به جایش خواست گفت پر خرد
 کمن مسافر دولت که در بدر میگشت
 به اختیار فلک بود سخت بر عمدی
 به ملک و سندنند افتاد ملوک
 حدیث نطق و بیانش تلم چه کرد در تم

که روی خاک فلک را ز سبز خاک گرفت
 که شد ز خلعت برون جای غیرت گرفت
 و یاکه گوئی نوروز سپهر بار گرفت
 بر روز زم همی غیرت به بار گرفت
 قطار هفت فلک را قضا مهار گرفت
 بر روز زم چو آن گرز کاو سا گرفت
 میان میدان مکی بیک سوار گرفت
 که بندوی سپی آخرت به بار گرفت
 به بار خاطر او چون رسید به گرفت
 ز دست دو فلک تخت خنیا گرفت
 به ملک و سندنند افتاد گرفت
 بجای نقطه فلک دشت به بار گرفت

سپهر تنم ز آتش چه حسم با دی بود	سپهر تنم چو کوه گران وقار گرفت
مهر داد چنان ملک که از پی جود	ز بقراری زلف بتان فدا گرفت
ز تیغ وی چو د سپهر قفا در خواش	اگر که جای پرین نگیون صفا گرفت
بخون باز بسین چنبه کبوتر را	با مقام ز عدش چنان نگار گرفت
بنزد اندوی روح پدر به میسود	چون ترا دی کش و همایه کار گرفت
سروتن عددی دی چو مهر فزای خوات	با وج نیره درآمد ساز دار گرفت
تبارک الله از آن باره فلک میرش	که گاه پویه چو دور فلک مدار گرفت
اگر چه دریا ز فل آتشین بسپرد	ز گرد روی مه و مهر و عنبه گرفت
پیش پای میرش سپهر روشن ای	ستاره تیره شهر و آفتاب گرفت
همیشه که نیارد کمال اعدای	همی بنامی عدد بر تر از نبر گرفت

بتیغ بندی چندان بزرگ گنج
که فحش و نامتوانش شما گرفت

هتید

از دل زنده خم میخانه همچون زلف من
 کشتی خم شد شکسته سیل مایه در غریب
 پاسبان میکده گرشیر زرد پا خشم
 مهر شد دستیر و ان پوشید که دون
 الغرض امروز از ضربت شمشیر دانا
 گفتش اندک شکت خیم بگو فرمان بکویت
 این شکت خیم نه زین شخت کا و صد باشد
 پای خم پیر معان را حلقه بکوش است صرخ
 گفت این فرمان ز بادوی که دست است و
 آنکه اندر بزم آخر شخت اضا فدی
 آنکه در تقسیم مدح وی بدست بر گهر

بر زن بازار را بینی شکت اندک شکت
 صولت بهمن سزده شوکت شکت
 مشت شخته بر دهن دندان شیر شکت
 تا بنید زین شکت این خم نیلی فر شکت
 کر بیدین فلک به ستم منفر شکت
 ای به شمشیر اندر روی ستیا بر شکت
 در شکت خیم خم اورا یکی مانع شکت
 خود مگو میخانه را چون زاهد است شکت
 شاخ جور از رخ کف دیو خکین را بر شکت
 زهره را عیار بهفت آسمان بر شکت
 چرخ از خم شربت یا جقه گوهر شکت

این پل چشم را از آب چشم تر شست	خیمه خورای دی گفتم خور اندر معذرت
چاکرانش از بستر قصبه خنجر شست	در میان میشدند پل بر بر خویشتن
پرده نسیم دید و قد سوسن شست	بوی از خویش پاکش ز باد صبحدم
از کرانی اندر آرد نور بر محور شست	گرفتگی ز کوه عظم دی در دل و چرخ
روضه را این کار رضوان بر شکر شست	خاک پایش را مثل جستن ز غم عذر خوا
نارون طرف کله در سایه عت شست	آن زمانی را که آید لطف عاجز پرورش
تا بگویندش که یک ترکش دوشد گر شست	سر زو یکتن ز شاهان جهان از طاعتش
خاک تیره آورد بر لاله جگر شست	اندر آن مرزی که نارد تیغ ذکر همت روی
تا که مرا سپند آرد از بر خگر شست	تا که از آن گلر سپند آرد چشم بد زوال
بنید از باد بهاری در که و کر شست	دشمنست دوست چون در فروین بفرود

دوست دشمن بنخواه چون در مهرگان

لاله و شمشیر میهمی اندر بر غن شست

قصیده

خدا قهری که گزند طارش خوانم کم است	را نکه قدروی درای قبه نه طارم است
باغ و نه تم که گری خوانش گفت اخرو	هر چنان والا بگو جز اینکه عرش اعظم است
از فلک فوج ملک یارب چه خواندش همی	طاق آن بنیادش گری بگری تو هم است
مذکریوان کرد و تعیسین اوج او موال	گفت باین ستر نیز این تیر می هم است
منظرش را نسبت راحت بساحت مثل	نسبت ایوان خورشید و سیح و میرم است
شمه وی شست رنگ تیره کی از روی شب	کار روز روشن این کار شب اینک هم است
چونستم گفتن جریش حبت و بستم دهن	را نکه شیطان ده جنت بده باو محرم است

و هم کی آرد خبر نفعی می که مطار
 حوض می گوشت در دم برین بود آبدار
 دانی ار کینو که زیر طره دارد آسمان
 از ویل ملک که درستان با آن بود پیک
 آنکه از نیلی قمشش انتقام ظلم را
 هست بارش درون دینیت از ملکش برون
 نوح را منظور اند از بتغش مضرت
 چون به ایوان جاگندگویی که معنی اید است
 صدره اندر مجلس رفت و بخاری ناگزشت
 از فردایش می رشت است از حال دی
 غم برش کرد جصف گفت چرخش ما و ب
 عدل می تا با جگر دون کرده پرشیون بود

ماکیان را از مطاف قدس کار می معظم است
 از شرار شک آتش در نهادم ز غم است
 این جهان خرمی کردی جهانی خرم است
 آنکه بتغش به بر نیستان شادی غم است
 روی کردن نیلی است چشم خرم غم است
 آنچه در آینه اسکندر جام جم است
 خضر را مقصود اند خاک را بش غم است
 چون به میدان با ننگدگویی که سام سریم است
 زان سبب پیوسته چین اند جبین در غم است
 نیست عین بروی در شرع دولت ملهم است
 ز سیدمان از قبا نگشت که آن آدم است
 طارم سیم که میگفتی از زیروم است

از ملک خاتم دست دزارت شد نظام	در نظام ملک انقش نخل خاتم است
رست از تخم حاشا سدر رخ حسد	مرعش از تخم چون باشد که ز تخم مهم است
پیکر احباب را مهرش روان شفق است	سینه اغیار را کینش هضای مبرم است
تا رسد خویش را بدست می اندازد فراق	آب چشم گوهر است آبی که میگوید بم است
ما که حفظ ملک را بر صفحہ ملکش زدیم	خنجر شکن غلاف اندر لباس ماتم است
قدت از ملک پاسبان وی همی جوید بهر	کا و سرغش نیک دانم من عیقا هم است
پرتو خورشید و مرا خاتم نسبت ز صرخ	گفت این روشن بود بار می خالی غم است
دیدۀ در آب نیلوفه شکفتی را مگر	تبع ادنی و فری کش نیل و حیون دم است
العرض از همت می این بجا یون پی بنا	کز علو طره اش کرد و در اطلال سلم است
یافت چون نیاید تا رخسار طبعی بخت	خواست دیدم چو عهد وی نمانش حکم است

رفت ایلی قلم را و تبارحش نوشت

از امان السبک این هضر زین عالم است

۱۲۷۱ هـ - ق

قصیده

.....
از لب پسرانند فریاد علم راند و ز دل بسیل آید خون بر میدان شد

هم شمشیر آمد هم سوزبان شد	هم چشم پر آب آمد هم لعل شب شد
و ز جعد بریده همه بر عنبر بان شد	از زنگ پریده همه سوکار بر گشت
رخسار نه ناخن غم لالهستان شد	شد غبت نیلوفه بر حارطیا خپه
ماهتی نمان گشت عیان ماه نمان شد	بس خاک که شد سوی فلک از کف پایم
از کوه بکوه نگرستی به فغان شد	از آب آب اندر عالم بفرشت
زین واقع و ملک بکام جستان شد	بر بست ز انصاف اهل دیده امت
نابید به ایوان فلک مرثیه خوان شد	زین سوک به صد سوز و اینک مخالف
وز راه و فغان اگر سماع آفت جان شد	از انگ روان مدبر عقل تن گشت
دستی به رزق همه خلق ضمان شد	ای خرج به انصاف سرفراز منی بود
در فض جلا دید و دانش حویروان شد	القصه از این دارن با مدد شوق

نبوشت حصار می پئی مانج که زین بزم

میر از فرج الله سوی بزم جان شد

۱۲۵۲ هـ ق

قصیده

آنچه از بید و در رمی لشکر تپ جان کرد	حاوی اندر داد با شکر و شلاق کرد
کرد از خون که تراز روی شاهدان	پشت زندان با بضر بت کنده قات کرد
دختران را کرد تغیر و زمان با جرم جبت	بهر دین تنبیه هر یک با ستحقان کرد
آنکه در خیر زلف می جهانی پامی بست	بر در زندان پس رخبرش اندر شاق کرد
بس حامله های زربگست از تیغ غضب	آه نسین غلها بدل آورد و در اعناق کرد
.....	طاقما را جفت کرد و جهتها را طاق کرد
شاهدند خاواران و زندمذقیروان	جای داد و خلق را تکلیفهای شاق کرد
آن خیالی را که در شمع نبی صمنسیر	در خیالی یافت او حکمت اشراق کرد
آتش افروخت آب شوت خلقی فسرود	ز نیر و از جبر طینت تریاق کرد

شکر چنگیزی در نفس وفاق کرد	آنچه او خطه شتاق انگیز کرد
راهدان برش بر اختران شتاق کرد	کرد از انصاف بانویی که اندر هکذر
دفتر حمید را شیرازه اوراق کرد	آنکه تا برشم انصاف در سوزن کشید
دست اختر عبدست و آسمان مشتاق کرد	آنکه با دامن امن وی به عاجز پروری
ماند بر کعبه و خود را شمسای از طاق کرد	آنکه اندر قعر جایش آفتاب آسمان
بجز را بر کوه و در راه کان مشتاق کرد	آنکه به کام سخاو بذل در یک چشم زد
دست پاکش را خداوند جهان خلاق کرد	والا آن جنجرتا هان هر عیبی بری
مادر کرد و نرسیدم که او را عاق کرد	زهره چون به صفتش آمد بشرق حجاب
کوه استغنا خست و سنگ استغنا کرد	در برنگی حلقش به مینان دستار
قلم او بر کام خائن قطره احراق کرد	مهر او بر جام خادم ناز استیال خست
کرد تدبیر و قضا را آسمان الحاق کرد	چاکرانش را تسلیم آورد و در دفر توشت

بر سه دارفا از قول مسلسل سجت بد	حادثش را بمنوای غلّه و قواق کرد
در بنای چار سوی راستی وی ستر خود	راه را در ششم کم چون کبود استاق کرد
چون تواند دست او در آستین باندسی	را نکه یزدان دست او را قاسم الزرق کرد
دو او پس خسترن از زمین انصاف می	هر چه ضحاک از دگر گنبد زرق کرد
خسروان ملک کبک گنج کردند می ملک	او همی پر کند گنج و کسب در حلاق کرد
آنچه اجدادش ز شاهان به راج آید شد	او خراج انداخت بر سامان اتفاق کرد
رو کارش قاف تا قاف جهان فرمان پرود	مستی بروی ندارد روزگار حلاق کرد
لب همی جنباندی در ذکر شکر نعمتش	ماهی دریا اگر از آب استنشاق کرد
چاکرانش اسنان و نیزه اند حفظ ملک	بر جوادش چشم بدرامیل در آفاق کرد
ملک چین با هم دی و دیو خاقان تر	دور ایوان شکست از دیده استمات کرد
دو تش در هر عزت ناکه بینی در میر	صبر در چپ به عزت زاده اسحاق کرد
دشمنش در موج دلت ناکه خوانی از غریقی	نوح کنعان را بطوفان در خیانت عاق کرد

قصیده

کاک انجم جبهانها باشد	تا جبهان را خدا باشد
کاخجم چرخ ارضیا باشد	انجم چرخ عدل کاظمین
آفتاب فلک سها باشد	گر شب زای می کند نظری
از غرب و غرب خطم باشد	نظم یا شرع میردت او

نفس او مایل شن باشد	شدش فرض نفس بر تن نماند
لفظ تحسیر و محب باشد	ای وزیر می که سیکلک تورا
آنکه گویند کیمیا باشد	که اگر هست خاک پای تو هست
کش راه تو تو تیا باشد	منبع نور گردد آن دیده
به چمن هادی صبا باشد	هر نسیمی که در ره تو بخواست
پای می بر سر هوا باشد	غرمت ابر زمین نیست دهد
آن سخا باشد و عطا باشد	آنکه لازم شده است با کف تو
چه شکوفه بر او سخا باشد	قطع راوت یکی درخت امید
اگر آن خط استوا باشد	کج بود که نه راه خدمت تو
لطف کلین سجده رضا باشد	فلک منحنی به سجده می بتو
آنکه او ذروه عدا باشد	پای پلایت از جا هست
از خد و ندیت گوا باشد	به خدائی که بر خد و ندیش

عجز باشد ز کمبریائی او	بر سر هر که کعبه باشد
غیر تو منند صدارت را	کس این زمین ندانست؟
پیش هر سنگ سنگ در گداز تو	گرچه آن مرده و صفا باشد
در تلم و بریز سایه تو	هر که را بگری تو باشد
مگر این بینوا که بر تریض	بخشم و رخ مبتلا باشد
نخسردا بسم ولی خادم	بر دست در چرا باشد
هر که این داند می که دانی تو	ز سر ملک من به باشد
تخلی از فضل و محرم	پس چه خورد من گم باشد
ارجمی این عیب را بگنیند	که تو را فطنت و نکا باشد
پهلوی علم و پیدویم	ز چه ره نقش بوریا باشد
از فی بوریا و ندیده کسی	نیشکریاز و لوبیا باشد
تن من عبرت ننگ شده است	کز شط اسگد شنباه باشد

زبان مرا چپه که کمر باشد	تا بر خشم دل التیام دهد
همه گریا هم چو اژدها باشد	هر دو دیده به دامن الوند
آن پسندیده که قفس باشد	سوی من چه روی همی آن
بر من از روی همی حیا باشد	خاصه نوروز را که عاشورا
معتف آنکه پیشو باشد	شمر و خولی و این بعد و سنان
همه که آن زاوه زنا باشد	نیوید عریضه خدمت می
گویم و این بن سنا باشد	هجو از غر نهست و من هجوش
ایخنین بندی ای کجا باشد	بنده بی حس و بند محبوس
که مرا قفس بند پا باشد	نی نی از رز شده است بخیرم
حیض مردان قرضه باشد	آری آری که این شنیدستی
که عین آلدواب باشد	آن براتی که شد حوالت می
دور از عنایت شما باشد	رسیده است و باز نمی رسد

که مراد گردی بر علاف	جبهه و خنجر و عبا باشد
سهل باشد از آن نیست رسم	که هرهی صبح بی قبا باشد
زده اند این مثل که گردش با	آنچه با گردش هفتا باشد
همچنان عکس گردش موی است	که به گردن ده آسیا باشد
لیک من این هفت که میگویم	حکم و تدبیر و دروا باشد
عدل نبای و دامن تان	ملک از عدل بافت باشد
این محرم که خواندش نوزد	این یمن مجید کسبیا باشد
بر این دست ظلم از شخصه	تا کی این دزد که خدا باشد
سوی برزن ببرز بازارش	بهش تا همان کد باشد
تا نشاط و عمر از دور سپهر	از وفا باشد و جفا باشد

شغل بر دوست نشاط بود

کار بر دشمنت عذابا شد

قصیدہ

در شرف ملک اور خاک کیوانسا نبود	بہج عہدی کا کرستان چنیں بالابود
بی شبان تنہا بہ ہامونیش بی پروا	پیش گرگ کرسند چہ انصاف
از رعیت اخذ کردن بہج بی غوغا نبود	از فی تحیل مال شاہ پاس ملک
دگر ہامی صیرفی را تھم دروانو	در میان شہر شب تا صبح در بازارها

سرکشی حکم تیصر از مرز بوم دوم
 سنگ او کی بود کوهر خاک او کی بود زر
 اینمه کوئی که بود ستند گویم بوده اند
 فخر دین میرزا هدایت آنکه در پیش خرد
 بزم ورا گشتان گفتیم فلک عیدم منه
 پشت در دیدم عطا روایه بزمه دمی
 من نخو هم گفت آصف را چو او در خط ملک
 خویش را چون رای او قصه شعری گفته است
 رفت عدلش تا بکبر و هر بهر با جام می
 بهر بنائی را که را نسو تراوج نه فلک
 گزیده حوا را صدف از کوهرش مقصود بود
 جود او کرد عده گنج شایگان امروز داد

در قافیهها مسلم دان کم از پاشا نبود
 کوهرش کان نبود و دشت او دریا نبود
 لیک صدرش را وزیر می آغینین دانا نبود
 جز بآب اندر بخوبی ذات او را تا نبود
 خوشیتن و انهم سی کاین قول برینا نبود
 گفتش او را چه آنکها بحالس جا نبود
 چون یقین دارم که آصف را دم عیسی نبود
 از فلک تحقیق شدین شعر از شعر نبود
 در رواق نه فلک هب که شد آنجا نبود
 دهم ابر پامی شد از قدر دمی بالا نبود
 دوش آدم را طرا حسن کر نما نبود
 از داند و عده امروز را منور و نبود

مهرش تیره رشم این جرم از خرابا نبود	پیش رای روش مجسمه صربا تیره کرد
در عمل تا خاک پاکش این سخن بی مانود	عاقلان بی پاشم رستم در کعبه
میل خوش نغمه فلکش لب آردا نبود	گرد و روزی زانغ مانی کرد تنه ملک را
ملک میداند که بختش احسنین بران بود	پیر بودی عهد کسر عقل مان بود
بود ز دست محبت نطق از حسابا نبود	اینم بجرم زدیج اوست عاقل داند این
نور او بود و نشان از آدم و حوا نبود	اصفا بر ذات المروی که در ملک وجود
خوانده شد از قول ما باشد که قول مان بود	مانند شعری که بر نام خداوندی صد
این دل خون گشته اندر سینه از خارا نبود	چون بورزد کین تور با آنمه الطاف تو
میر خیر جان نشین سید طربا نبود	گر بگویم هجو تو پس باید اول گفتنم
مزدشت دشمن دین بود و از هر نه نبود	یا بگویم خاک شیرب را همی باغ فدک

تا نبود بود را نام است در ملک وجود

بود با احباب تو باد و با اعدا نبود

قصیده

ابر نوز می دو کر آرایش بستان کند	هجر یاران را به یاران بوستان آسان کند
آب آرایش بسی شوید ز روی بستان	در چمن یاران فزون مغفولین خلاف آن کند
پای کوب باد به ساعیت شاخ اغوان	قیمت یاقوت کا حد لعل را از آن کند
شبنم اندر برگ لاله شب بقید چون گهر	صبح عکس برگ لاله آن گهر مرجان کند
دینی عامر بخروده چشم ایلی هیچکده	فتنه امی کا مرد چشم ز کس فت کند

سحر غم رومی حکیمستی در این فضلی چنین
 خالص آن طبعی که موزون باشد در گلستان
 پس رهی را چاره ای نبود ز بهر وجه می
 آنکه کین جاده وی بی قوت شست و گان
 آنکه چادوش ز راه دور باش هستش
 آنکه با بس دی طناب انتقام نده فلک
 افتخار مریم و بختیس طبعی غافل آنک
 دخم چو کان کشد کوی سپهر لکون
 بهر قعر جاده دی گرز دبان سازد فلک
 زیر نشیند از خاک گران با جحفیف
 سمع عاجب بر دوشش به راه کاروان
 می تواند با کش جستن شبه خود اگر

هر که ترک نمی کند باید که ترک جان کند
 استماع نغمه از مرغان خوش اسحان کند
 جس که مدح زاده شاهنشاه ایران کند
 در دل بدخواه کار صد می پیکان کند
 نمی از آمد شدن گرسب گردان کند
 بر گله می من ز تار رشته گمان کند
 از وجودش فخر حجت همی ایران کند
 هر که قامت یکره نذر خدش چو کان کند
 میخ اول پایه را از شعر می گویان کند
 حکم اگر بر اختلاف طبع چار کان کند
 کمن اندر چشم مرد در هنر زندان کند
 قطره را بیکر گهر بر میسکان کند

چنگ میم کار دست موسی کران کند	گر بدست چنگ میم ذیل عیسی عصمتش
طعم حنظل غیرت گلقد اصفهان کند	از کلامش کی سخن گردد بر حنظل رود
مهر روی مضعفی اهی شب کند	قهر روی بالنده ثعبان کند مضعیف
همچو گربه گرگ چنگ خویش را پنهان کند	ای حبس اندر می که با پاس تو در پیش بره
کس نیاید که ذکر گنج با دیر کند	عدل تو بس ملک آبا و درود در مثل
کاروان زیره عنبر خطه کران کند	چرخ پر حنتر پیش ای تو ماند بدن
هر خسی از شوره شک روضه ضوان کند	ذکر ابر حلق تو گر بگذرد بر شوره زار
خویش را با سلم تو دو کف میزند کند	بگفتن شایین اگر خود مکر قفاک کران
صد سیلیمان بنی را با سپه مهان کند	دله یکدوره خوان نواله سالصا
ما تاجر و شمع پروانه همی جولان کند	باد و آتش حدود جاه تو پروانه وار

باد خندان دوست بر شاخ غریب غنچیان
تا ز گریه از میان غنچه خندان کند

قصیدہ

دو مہر سال بود پس مبارک و معبود	جهان و خلق جهان را رفتہ دو مولود
ربیع اول از مرسلی کہ نفس کرم	ربیع ثانی از معتبلی کہ معدن جود
یکی عرب با آدم از نسب مقبول	یکی عجم با نوح از حسب محمود
یکی بمکن اصل وجود از واجب	یکی ہمین اثر شاخسار اصل وجود
یکی نظارہ بخت بلند از منظر	یکی کش قصہ خدای بزرگ را مقصود
یکی دو کردہ از گشت جسم ماہنیر	یکی نرینہ خود کردہ ہفت چرخ کبود
یکی بغیر از دین زردشت آتش	یکی بر آرد و از معنہ زردشتی دود
یکی فتنہ بر ایوان کسری حیرت	یکی گرفت بر آن زخ کان بکایت نمود
یکی بر دست آتاک کردہ پدید	یکی ز دیدہ کافہ گشاد از خون رود
یکی شہود مجنبہ بحیرہ و سادہ	یکی بچوشتند انچشمہ کان زبور بخود

یکی زویش در عدل ملک را خطب
یکیش خسرو تا بوده از نیا خسرو
به تخت دولت آمد و خسرو را گنیتی
دید آن یک نام زمانم پسر
بستد این پی خدمت کمر پیش پدر
نوشته مرد ستاره عمر نیلادش
زین شود همه مشکو به عیش این خسرو
خراج کوکب بختش ز ماه کتھبان
ستاره و شش گرفتند نمیه از گردن
به گاهواره نشسته ز شیر دایه دلب
به گوش وی لب تاج و گفت وی دخت
امیر شیر شکاران که جدل قتال

۱- فتنه

یکی به عهدش از ملک ظلم را بدود
یکیش احمد تا بوده از پدر محمود
یکیش این یکی آن که مرکیان را رود
و یکیش این پی نامش بر دهش سجود
خلاف آنکه پدر را گرفت حبس نمود
به شیر ثابت دستیاره بهر این مولود
که تا چه کردی این حکم را بسنی زود
چه دو الفخار علی را حلاج قوم هود
چو خورت نام شود رای وی جل عقود
چو شیر ریزد در بزم لؤلؤ منصور
بود به گوشش و زبانش همزگفت شونود
سه خدای پرستان که دست ام قعود

عقاب پس ملد به عهد دولت می	چاچپه بچه خود از بچه عسعود
چان بقیه طلم از میان که بنافته	اگر کشد بر شب سحر سفیده عمود
بلبل چنان پیری را چنین پیر باید	که بر بساط سیدمان شست از او دادود
سه دلاۀ پناه جهان بان بته	جهان گرفت تیغ و دلاۀ از بخشود
زمین ندیده ز عدش بحب که نم زول	فلک نخوانده نمیش مکر و عاصعود
فلک کجا و تنای اوج غزت می	که چوب تیغ نمزد اگر چپ باشد عود
بدشش از علی که دیده ندین است	که گاه بذل و گرم آفتی بود به نفود
کجا گرفت بکفید بیک کی که زخت	به ترک دشمن کلک و فارسی از جور
یقین که نشستی از اوج کمنبگردن	اگر نشستی بر پرتی می نمود
فلک تبر سدازد ست تیر بارانش	چه روز باران حلق از تقرب جمود
میان معکه که بر گوشش بود کمان	نوامی شند و شیسپر و نغمه می فود
هزار گنج بخشد ولی نکوی دست	هسته ارملک بکیر دلی نخواهد سود

به مخیم خیم وی کنا حمته اسود	به عجم سلم دی رسم گزیده نور
بگریه بام فلک را خون دل اندود	سپهر قدری کز رشک قدر وی بدخواه
به ممکنات چه شد ملک جاودان محدود	شمرده شد به مصافات لامکان اقصا
خدای هست که بوده است نیز خواهد بود	نیافید و نتوانید بیا نسیر چو او
تو آن کسی که بزرگیت اوج صرخه بود	بزرگوار اندر بزرگواری قدر
خلاف می سخنند آنچنینی تو فرمود	ز آن بزرگی کا نذر مدار چرخ بزرگ
ولی تو را نتواند بواجبی بستود	اگر چه بنده حصار می ستود شاهان را
که برخدای بزرگان لب دعا می گشود	زبان مدح چه کند است عذر آن بهتر
نتی شد از بت دیگر بازوی محسود	مدام تا که بگویند مومنات به بند
چنان که بر آتش ز بعد مرگ حسود	پیش آتش تیغیت بود سپاه عدو
بمسأل رسول و بخطر رب وودود	به جویبار ولایت نهال نورس تو
به تار زندگی وی مدار کردون پود	زید به دولت چن لکه در زمانه شود

قصیده

به گوشم هر زمان از باغ آهنگ هزار آید

به می ای ترک خرم ز می که ختم روزگار آید

کنون خیل قطار اند قطار از پیشه و دیا

گوزمان سوی دشت و ابراند که گویا آید

کست تا بر چون نیلی حصار می چسبم نمون
 مه اندر چرخ از خاله بهر شب در حصار آید
 درخت آید چو طاه و دومان در او چون فطرت و سبل
 ز بهر شوخ شاداب از شکوفه تا بدر آید
 نسیم اندر میان گلستان از بحر گلستان
 چنان آید که پذیرد کی یک از پیش بار آید
 بخواند عشق گل را ببل اندر بوستان آری
 بخواند مرد عاشق چون به رویی خواستار آید
 همی اشکوفه بادام در غارند و بدین
 بسوی شمع ز کس از هوا پروانه دار آید
 شبستان را برای خسته که اندر مرغزار آور
 دوروزی پیشتر از آنکه گل در مرغزار آید

مراد نتر همی آرزوم گشتن خواه آمد کم
 رنگ سو یاد یار آید ز کیو نو بهار آید
 چنین فصل نشاط آن به پای منبر گشتن
 طر از دفتر خامه شامی شمع آید
 اگر سایل بر شمع دبار آید رود خرم
 ندیده کس که دشمن پیش تیغ او دبار آید
 سوار چرخ پنجم که نظر بر شگفت افت
 هسی مینی که نیلی باره وی میوار آید
 به گمراه نخبه طفل دشمن با تیغش را
 بجای شیر اگر از دایه بروی کوکنار آید
 لمرگاه فلک بگرفت و از پاشد زیرش
 به زور خنجر وی که محبت استوار آید

قصیده

شاها به سایه پست تر تو آفتاب باد	در مرک قتیغ تو شکین شای باد
از آسمان اختر فتح اللہ خطاب	تا آسمان اختر امت خطاب باد
ہر خسروی کہ بودہ بخاک گمست	ہر گمشدہ غم و ریا جاب باد
ہر قلعه امی کہ بستہ شود بر سپاہ تو	از شہ بند حادثہ افس خطاب باد
گر چنک بر نواز دی یار باد	ہاروت و فرستہ چاہ خطاب باد
دریا اگر نہ بزم تو را گوہر آورد	نا حیر کو ہر شہر بصد چون جاب باد
گر یان چشم منت نہ ز عدل تو عنایت	در دیدہ اشک عدلش چون بعل ناب باد
چون یاد گنج علم تو را کرد پیر عقل	بنیاد قصر آرزوی وی خراب باد
این روز کار گزارش دور تا ابد	از روز کار عمر تو یکدم حساب باد
حد نصاب مال جو اندر چهل بود	از بخت کشور تو بحد نصاب باد
از عہد ہا چو عہد تو شد انتخاب دہر	پس عدل و داد عہد تو را انتخاب باد

چون موبه آتش اندر چرخ و تاب باد	گرد صف خجرت کند نیل فر باب
گر امر توبه کوه، دگرش شتاب باد	گر نهی توبه چرخ بشتابش در تاب باد
خمر گوش دار باز و چشمش خواب باد	سیر فلک اگر ز به پاس تو شام را
اندر تفش رحامت کباب باد	چون نیزه تو خصم تو در بازن کشید
اندر گلوی دی رک کردن طباب باد	به ستن که به پیچ حکم تو را بکشد
چون عکس آینه دلت از اضطراب باد	برای تو کند اگر خورده گرفت
قراک را خدنگ تو مالک رقاب باد	چون رزم را مصد و آمد خدنگ تو
دشت توبه چه خدنگت شهاب باد	بدخواه تو چو دیو سیر شد بروز رزم
اگر دموکب تو برویش نقاب باد	رای تو چون نقاب سیر فلک گشت
بار و زوشت ز دهر یاب و فهاب باد	تا آذرین ساری دگرش بدو چرخ

جان و دل عدو ولی تو را عذاب

اندر ایاب یارب و اندر فهاب باد

قصیده

ای خنجران که زرگرمی آسمان کند	عریان صنوبر و سنبل و اغوان کند
از زر نایب گنج پیدا آورد و باغ	و انگاه گنج حانه برد آبدان کند
آن زربخشان کند زبر آبدان و باز	از سیم خام بر سر آن ز نشان کند
از او گمان باغ که آن سوسن است و سرو	از آب جوی ساق به بند گران کند
از گرز باد ناله کشند میان باغ	بس اشک باغبان غمزش ناردان کند

۱- کفاندن - ترکاندن

موی سپید را بکند از سر سن
 بر لاله بشکند بخت جام بهمان
 گل را برون کند ز چمن با حسن از جور
 ناکرده عشق ماه بنی عامری میس
 این جور را باغ حسن کند چو چمن
 آن میسر داد پرورد کرداد پروری
 آنجا دوست جور برادر استین
 مسمار و ارکوه نشیند بهشت گاو
 خشمش شود بر روز و سپیکر بر دین
 تیغش کند هشی به رنگ از غوان
 کوپال وی به روشنی دیده اجل
 چون از هلال گشت کاشت نه بود

اندر گلهای مبل از آن ریمان کند
 بر سیخ ز خجالت آن بهمان کند
 این را خزان کند؟ بلی این را خزان کند
 کاری که با دخت به همگان کند
 با من چه میسر فخر بنی اردلان کند
 بید نام داد چه نوشی روان کند
 دیار اختران را گردون ها کند
 گر کوه را به گرز گران امتحان کند
 گرجا پیش تیغش بر همان کند
 رنگی که به پیش مثل زعفران کند
 جلد عدد و سخنان چون سرمدان کند
 کز خرم گاو چرخ دوال عنان کند

از مدح خلق (دو دیده) زبان خامه عاجز است
در دشت گیر و دوز پیکان جان شکار
از زال زر عیان بهر میت شود بک
بفرود شد استخوان بلف گریه راهها
از بهر طعم سیر ملک را بود صلا
در زرم حیدری کند تیغ دشت را
بارای پاک روی نهد کرب قیروان
از عسر خود کند خطمت زرد شود
از یاس تو مگر که ز گل کلم آورد
همم فلک بپایه جا تو گفت جسم
چون طفل کوه، زخاذه بکتب معان شود
آن راه را که تو سپری آفتاب وار

کاین مدح کل باغ چنبدین زبان کند
بر پشت زین زره را بر گسترده کند
یا زال زر رکاب سحر خود گران کند
روزی که قصه سیکه پیل دمان کند
آن ناله ای که از پس تیرش گل کند
صفین کند جل کند و خنجر دمان کند
متریه قیروان را چون غاواران کند
چون روی مصرا ساد قیروان کند
هر شامگاه گرک حساب شبان کند
این مایه رایتین که نذر دگان کند
ز تو گم هر چه بود تو آرد و گران کند
ره را گفت ز تو گم که کشان کند

چون در سخن زنی پی ایام نفس لب	عیسی به نفس خویش تنگبار جان کند
با آتش آگه معجزه گویند از خلیل	خفا تو هستی این سر عیان کند
از صفحه پیش سر قضا آینه خند	جایکه فلک تو رفت در ترجمان کند
بر فرق خامه چاک از آن بومی دور	که عهد تو بخوش لقب دوزبان کند
ای شاه، می ستان که می رسیده است	آن می که نو بهار فضل خزان کند
آن می که چهره را به بستان ماه دی	ارو بهشت ماه کند گلستان کند
چون بخت خویش خواه مجلس جوان	تا بزم را چه دولت بخت جوان کند
و آنگه مرا بخواه پی مجلس مدح	تا بنده مدح خوان تو را مدح خوان کند
شماره تا حکایت دیو سفید را	از رستم به پیشه بازندان کند
تا در جهان تفاق و دفاق سپهر	اندک شگفت و فتح ملوک کیان کند

پیوسته با شگفت عدویت فرین بود

پیوسته با طغردلی توستان کند

قصیدہ
 مر این گنبد کہ چرخش نام و کرد خاک گردان شد
 مخوان بارش هر که نخواندش از پاشیمان شد
 بگوز از بس و دی بگذر از سیف و رنجابش
 که همان تاجامه کرم آری ایا آمد حسیرانش
 متور آب بفرور کا نون از پی آتش
 گو درخش خانه نوبت تو زمی و کتانش
 براگن گوش راز نامه دیرینه شاهان را
 هسی گویم که اینان هستان بهوده تان شد
 کیو مرثی نبودست و نباشد آفیه یونی
 نه کا دوسی به سپنج اندر پی پکار یزدان شد

۱- گزیدن - چاره نمودن، علاج نمودن، گذشتن

ولی دیدیم و دید می شوکت فتح علی شاه
 که تختش تاج ماه آمد، ز تاجش مهربان شد
 بی چشم و لب و دل گرفت از طره و منج
 اساس شاهنشاهی کمال شمع برپا شد
 ز تاج و تخت را بود می سیمانی ملک آفر
 که تاج و تخت را در ملک بنهاد و پیمان شد
 قضا بستر و از زر سکه صاحبقرانی
 به شهر خویش بر شهریاری شاه ایران شد
 به ملک دامغان شهر داده ابا علی شاه آمد
 ز روبرو باری اختر به گلدرگ چوپان شد
 شه آید کشور گمان احمت اختر
 خیال خویش را بی سپاه و گنج سلطان شد

خاندان طایر با شام السلطنه یک سو
 هنر از آن خصمی دیرینه را در محب و پیمان شد
 سپاهان را دوروز می شاه شد کشور خدودش
 پشیمان گشت از شاهی از دولت گریزان شد
 چو آن رزمی که سب بر کلید بجا و ملک آرا
 ز گرگان سوی رمی شد تا که رمی گمیزد گرگان شد
 ز تانگیات رکن الدوله از تانیید زانی
 در این تانگیج زیر گنجین طفل سلطان شد
 بی پرداخت گنج و رنج ببرد و ولی حسن
 نشد طفل الله و خود طفل سلطان بچو آن شد
 محمد نام شد بی سایه خوشتر ملک ایران
 محمد را نبودی سایه و این بخت جهان شد

سخن نبویش از کشور خدای پارس در بختش
 راز و خواست ملکش مانا بحسب عمان شد
 همه کشور سپید را بخمن کشورستانی را
 سواری سوی ساحل فست و یکی سوی کرمان شد
 میان باغهای کابلی زابل نشان از بس
 تو گفتی دشت نرقان رست مرز ابلستان شد
 نذنگس عدوان عجبسن را دسحن کوته
 سر لشکر ستخر آمد بن لشکر صفهان شد
 برادر اسپهکش خواند و راندش سوی جنگ آنان
 که پیران با سپاه کشن زمی ایران ز توران شد
 سواری چون صبا سوی سیما آمد صف
 که عهد شاه را از رادکان شکستمان شد

اشارت رفت از میه نظام و پره زوشگر
 پی تحت شمی کوس و یعدی عنبر یوان شد
 به شیپور نخستین شور محشر خاست انگشتی
 دوم شیپور را اختر نیار دگفت چو مان شد
 سپهر سیخی ملتی از خطه لندن
 کله بحر فتن و کین خصم شتر رنگ دندان شد
 ز آذربایجان سوی صفها جان بدان شد
 که زیر برف بهمن از جهان البر نه چنان شد
 زمین چون سنگ آمد بدوشگر از پی کوشش
 اهل از تنگی جا با اجل دست و گریبان شد

۱- اشاره به نثر انگلیسی.

قصاصت در گرفت و شد ماران بگردون
 چو از سر سبک فلان آمد و حکم از آجودان شد
 ز رخ هفت بند و توپ ز بند ارنی هیچجا
 از این سود از آن سو چرخ ساکن خاک گردان شد
 غروبشند و هتای طبل رومی رومی
 نه از طارم جریس مار کوش کیوان شد
 هوا را از دم شخال سه دودی که شد حلقه
 بر این نیلی فلک جعدن راه تابان شد
 به چپ آشوبی از نیکی میدان است گفتی
 و عید ازومی را دورخ تقیه میدان شد
 سخن را چون پوشیدی چپ بر است گفتی
 ز فوج خاصه گفتی گرد میدان ابرستان شد

سپهر سیاهی از پی خدمت نکرد ملت
 ز قلبش توپ شرم معجز موتی عمران شد
 ز بس خیش آذربایجان شد آذر افشانی
 دگر ره پاری را آذر برزین فزاید شد
 ز نوح و هود آب و باد و طوفان باشنیدستی
 ولی آن عرصه را از آتش جان و طوفان شد
 ز تیش نینه سر باز در ره نوک هخامی
 بخون جنگجویان سینه را از رم شایان شد
 در نصرت فلک را بسته بود آن روز و بی منت
 هنریت با محوس کمنه از نیکی مسلمان شد
 ز بس بخت آهین خیل بلاتین آتش
 نیامد بجهت کس را چنه ها گویار سخنان شد

سپیدی سپیدی سپیدی سپیدی
 زمانی رخ را ناسود تابنگاه تازان شد
 گذشت از مرز و کشور دست افشان گشت برنگر
 جهان را چشم بست دپای کویان جهان شد
 ندانم زار زوی تحت یا از گردش خورش
 همی دانم ز چرخش روز و شب بریده کیان شد
 جهان بین و بین اندر جهان اندر گناه
 جهان را بر جهانان جهانان جهانان شد
 ز شاه پاری نام و نشان از نیم در گم شد
 سپه صاحب نشان گشت و محمد شاه شاهان شد
 چنان عدل ملک آراست گیتی را که در صحر
 بچشم لگت دیدمیش لاغر شیر غضبان شد

سَـمَدِ قَهْدِ دَعا عَـبَسَ تَـکِـمِـرِی ز مَن شَبَد
 ز بَس آمد گفـت این بَـتـه بـر دِی عَـقـل حَـسِـرِش
 اَـتـا بَـیـک اَـنـگـه دَـسـتِ او دَـضـرِ اَـهـسِی گَـفـتی
 کـه کـارِ مَـلـک شـه از نـوکِ کَـلـک مَن بـا مَن شـد
 ز خـود بَـسِـنی و کـج بَـسِـنی دَـو بَـسِـنِ اَـمـد شـنـش
 از آن بـا وِید بـانی چَـپـد سـوی حـوضِ خـاقـان شـد
 اَـلـا مـا خـاک رَا کـوینـد شـاخ از آب شـا آید
 اَـلـا تـا چـسـخ رَا کـوینـد مـاه از مَـهـسـتـر بـان شـد
 هـسِی مَـنِی کـه کـام دَـشـنـتِ اَـب آتـش شـد
 هـمِی مَـنِی کـه شـب دَـو سـت چـون بـر رَـو شـن شـد

قصیدہ

دیگر از تائیدِ نبردین قنایرِ بھار
 آسمان شد آسمان از سنبرِ خاکِ بوستان
 جنت موعود ز کُل شد بکشتنِ شکار
 دشتِ راگان ز مر دابر مروارید باد
 اینک اسبیک نغمہ ماہیہ از گنگِ سار
 بادِ نوردِ زمی بہ طراحِ کسارِ جویبار
 دین کی چون خامہ شاپور شد خسرو طراز
 دین کی چون خامہ شاپور شد خسرو طراز

آب بر آیم در بخت خاک بوستان
 دست بر گلشن قشاید خبر شیرین غراب
 طوبی هستی این هزار در چمن ببارون
 مزار شد مطلع پروین و شعر با یمن
 سیکر لاله از مشک است چو گوی می بخند
 کوه راه صحرای شاهان بترکانند
 پس بادش عمل بر باغ نیکاشد
 آن شنیدستی که بزداید بخاک تریغ
 این گفتمی که بگردان بر خاک ترخند
 تن همه چشم است گرسنه بپای بوستان
 اختیار خسروان ملک خسروان کیست
 از حب گویی جهان را بچوشتان

آتش نرود بر پا کرد باد نوبهار
 پای انگلشن بخت و بختل فردین هزار
 جنتی است این جهان با در زمین بالادار
 چرخ را شد مرتع شور و جل شاخ خیار
 نیت ما بخت اندر سبزه آهوی تبار
 گوهر آگین تاج دست جو دره انبار
 کوه از سنبل شبانکه باده گوهر نگار
 مرکب سیاف نگار ز پی مردان کار
 این همه رخسار بگرفت است تیغ کوهسار
 همه کام است لاله را به رخ شیار
 اختیار افتخار و افتخار اختیار
 دلب گویی زمان تا به آدم شیار

ابر را آب بودی بحیرہ در شب
 آن کی را گفتی بابط و تش زبردست
 میل حشر را در آن بینی کہ اورا اعتناء
 طبع او را بکھنتم عقل گفتا کاین بگو
 بحشر قطره بار بھباران را بخود
 سیم در گاہ کرم اند مکافات عمل
 دشمنش گفت روزی چرخ خوہم بزدشت
 تیرش از اوج دغا مرغی کہ اورا ضرر
 جزیرہ جوید کہوہ باغش فلک را در شتاب
 چاشت گاہی کہ ز خون کرد زرد چاہینہ
 پیش بینی سفرہ بہینہ اجل در صلا
 از قف گرمی بھکامہ همی بر دختاک

کوہ را گر خاک بودی بحیرہ زر عیار
 دین کی را خواندی دشتش طبعش شیکار
 دور کردون را در آن یابی کہ اورا حشید
 نکتہ امی باشد در این حرفت جرم گوش دار
 باز پس گویہ سجای قطرہ در شاہوار
 دست اورا کی دورہ دیدستی اندر روزگار
 بخت پریش کن میں ملک باشد پایدار
 محشر از نخل قضا شاخی کہ اورا فتح بار
 باج خواہد باد با جہشش زمین را در وفار
 چار آئینہ زدہ از بسکک آہن گذار
 گرد مابی دامن از میدان ال را در سار
 چون عرق از پیکر کردان سلاح آبدار

بس میباید سوار از بار آهن دشت را
 آمد از میدان سپهر از خشم در کنار
 مایه باد خندان گزرها در غسل
 شیر گردون هندوی برتن شیرین بون
 برتن زابل بردان از بر چاچی کان
 صفحه سحر شود چون طلعت یوسف نیر
 چون دو مار گریزان بنانیدن سان
 تزئین جولان در این بنگاه زینل و خن
 مگر خاک از چرخ گردون علم و مستفاد
 آنکه جوید دوریت باد و چو ماه یک شب
 جام گیر و مغر را در گزشت شراب کو کند
 ماند از میدان پدر تاج بهمن بادگار
 شعله برق خناری تیغها را در کند
 نسر طایر کاغذی مخلص عقیان ز شکار
 کند را پنجه ان شود پیکان و سوار آشکار
 عرصه میدان بود چون دیده یعقوب تار
 چون دوشیز شمره کوپان سوار اندر سوار
 فخر دریا آوری از تیغ اوج کو سار
 مگر ماه از صر تابان نور دارد استعار
 در پی دوری خود اندر فلک زار و زار

آنکه پدید حضرتت با داهی در تربیت

چون زمین از چرخ گردان کاغذی و کیمکار ...

قصیدہ

در حسن و صفات دیگر	ای ثانی یوسف پیمبر
تو جو شعار و ظلم پرور	یوسف ہمہ بامروت و مھر
از بستان کند سرو عمر	شد تو دید بستان مان

چون قامت تو صنوبر باغ	تاساق طمعه بر صنوبر
از آهوی تو است در شکستم	بیمار و شکر غضنفر
چون آهوی پاهای گم کرد	ایدا ز پادشاه غنفر
آهوی تو لاغر است بیمار	پس پرورد از چه در بر
بر خیز و بگیر شیشه اطلاق	بنشین و بده زباده سفر
عسیریدن ابرو و دنیا	حبسیدن سیل کوه کرد
فضل کل و صل تو می ناب	مدح شایسته هفت کشور
آن شاه که گشتی حماس	بر پادشاه و بصف محشر
این شاه که اطلس سپهرش	در خطبه بی نام پوش منبر
بنهاد در استین گزاش	تقدیر بخیب باد صحر
بته است ز جوهر حماس	بر گردن عروس ملک زینور
از چرخ بود خطابش	کشور آرا و جود پرور

دین کیفیت آسمان بفساده	بر تو امی شاه داد گستر
گردون از بر نعمت تو ست	چشش بشکم بان مژ ⁺ ر
نامت پی فتح می بخارد	بر تبضی تیغ رمی قصر
قد است ز دست تو به بر ملک	همه زر کو بر دکان زر کر
بی تکی بود به سگمی تو	ارکان برون نیامده زر
از یک رزم تو عالم جان	چون دولت آمد تو انگر
بر خلق جهان ز ظلم ماضی	با فتنه تو داده چرخ کفیه
از شیر علم تو هیچو چوز	کردی شیر فلک دو پیکر
افسر دیده تو را ده ماه	مسازد خویش شکل انسر
دریا بشکم هسی باز	تا تحت تو کشف جای گوهر
از آتش فتنه تو بریزد	چون آب ز دست ختم سنجر

۱- قلم خامه

خس کیر دقوس وار محور	گر کتیه دهد صرخ جلالت
اٹھار عرض بود به چوس	بر تیغ کجاست ظلم و نصرت
گرچه ذاتت بعالم اند	ذات تو بود محیط عالم
گفتار تو بهشت کوثر	بر زم تو بهشت جاودان است
باسورت آب سوی آذر	در حفظ تو پرنیان بت آرد
نگار است بزرگ مرده مغر	رزمنی که سام تو بتابد
تا عدالت شود به گله داور	چون بار بزرگ شد غلغله خاک
برگردون یکدست یکدست	در نسبت حکم تو کوکاب
بی مدحت تو که ام و منتر	بی نصرت تو که ام و دیون
وی رزق بدست تو مستد	ای ملک به تیغ تو مستم
راندی سوی بوم بلخ شکر	شاها! پی مستح من تو دلان
گر کس خواند سنو در خور	شاها! ان مستح قمع گردون

شیران پی رزم کرد گرومی	برده دل اردو حایه منظر
قومی همه مرد مال و بسنده	قومی همه شپرست و چاکر
یکسره همه را به رزم دیرین	کز آهن مرپی
دیبا با کوشان مساوی	راحت با رخشان برابر
در روز به سیر چرخ همیا	دشمن همه چشم خیل حتر
همه کوهی را چه ابرو بر	هر جسم می را چه با هر بر
پروین را رایت ز پرچم	اندوخت بدوش کسوت فر
بحر قتی مرز تو بر حید	ارشادان زن سپاه بی پر
دولت شده با کاب همه مد	نصرت شده با عیان بدر بر
پروین خذر هکن واجی	کت دل منجوست شد تیر
ان ملک که هیچ شاه مرزش	نسپرده تو آمدی منظر
از رای به رسم هدیه پیلان	آمد همه را کوه سپکر

دندانش هیچو خنجر جسم
 بدستوان گفتن چپیزی
 از آهن شان حصون خلخال
 در ناصیه آینه مکتل
 ز رفت قهرشان بر حل
 بر پل بندوبستوران
 گردان بشانده سوی این
 دولت دوشان زده به یکتیر
 مابره بحسب رخ برج اول

از خاتم زر گرفت ز نور
 جبهه نیکه هم از هم اند بهتر
 از زر سحر به ساق اندر
 بر بسته به لعل و درو گوهر
 تابنده چاقاب انور
 ای بر توران دهند مفخر
 رو نبضادی چو مظهر خاور
 بامایید ایزد گرگر
 تاومی الحجت است ماه آخر

هتیه

الا ای باد فرودین باد	که از سینبرت یالین و بتر
رفرودین بریزی باغ را خون	بیاری خونبها در مھگلان زر
چه درو کی که از نیک دیدن تو	بپیری دیده گزنس منور
تو بر پای آوری از نیک خمیده	بر آذر باغ ابراهیم آزر

کفی آب روان بسخت مر مر	چه افسون باشد از یکدم سرد
که آری دوش بر دوش سنوبر	گهی مسندش بر روی شمشاد
گهی عمان دست نرم از تو مضطر	گهی البسه زانو در تو خرم
چمن محراب دایم پیر	شود از یک کدو برغان
هم از تو آغوشم چش ختر	علم در دست تو اوضح صادق
سیمانت گزید ز چار حوسر	رضدق صفائی و پاک طهیت
بسیکن ذره ای را سایه بر سر	تو ای سنگ سلیمان از تو تضع
باصفا هان در آچون دولت از در	سرت کردم روان از سنج
بزن بوسه بخش بر آسمان پر	بخاک در که داری ایران
بایوان شسته تابان مهر انور	بینی در گهی گردون گردان
زدیگوسوی پیشانی سحر	بیکو بر زمین روی ملک شاه
زمین را شکست و ستان کشر	بینی هر یونی از سر قوتان

پیش شمع احمد تیغ حیدر	مهی در پیشگاه تخت دارا
عصای موسوی گردیده ارد	پیش گنج شاهنشاهی تو کوئی
بی نشان می سینا سنگ	صف اندر پیشش چون محره
بود مخزن ولایت بهفت کشور	به کردستان بود و آلی از قدر
رخ پیل دمان چشم غضنفر	امان الله خان کر نصیب می
کز خرج ثوابت همت بر	بنجو هم گفت قدش چرخ کویان
حکایت های جود و معن جعفر	بعد جود و گشت استوارم
جواب شکوه ها مهر منور	اگر مهر می او گویم چه گویم
بروز بزم شرم این اشتر	بگاه بزم رشک این سینا
چه با او کین جوید بر	ببیند چشم خود بر پشت ابدال
اگر شیر فلک دیده دو پیکر	ایا میری که تیغ طالع خصم
بپای نی سر خود را غضنفر	ز بهر حرمت فلک ت گذارد

عدوی تو اگر گردون گردان	بروی خشم تغیت خط محور
رنجی تو بدل بودی اگر بود	بهر خشمی مساعد بودی صبر
کسی اندیشدی اگر کینه تو	شود اندیشه ات در سینه آذ
در آن ساعت که مشکین ستیغ	بریزد ز پی دیبای اسر
شب یلدا هوا گردد ز تار می	دلی از شور و غوغا روی محشر
ز خاک تیغ تو چون بنم جوین	بسان پارسه گلنجر اسر
خند جان شکر چون آبی	شود در دیده گردان شناور
چه چاکلی کاو قد اندر سمار	به خشم پر ز خون خشم مکرر
یکی یازان چه شاهین گرسنه	یکی تازان چه از شاهین کبوتر
شود تیر سیاه و شان بصورت	زنون جنگجویان تیر را پر
چو ماری گو کند سوزخ را کم	کند هم دم دلی را جامی خمر
فاده هر سویی تنهادی روح	شده آرد در دکان بستگر

کشیده تیغ بر پشت تکاور	برای از زمین پنجه خورشید
زهره سوغره اندک به	زکورت بآید از تعجب
خطاب آن سپید چو مظهر	سپاهی که تو باشی مقدم
عیان جگر اندر روی محسوس	شود تخم سپید خط تو سبز
بیر سایه اندر سر و دگر	بیاد معنی تو مرصع من را
براتی کم حواله شد و فقر	خداوند که از سر کار عالی
نمیدانم چه خواهد داشت بر	زوی سبز در بر کس که بدم
که باشد فرض چون رنق مقصد	فلک قدر تو دانی ساغر از را
بود این قوم را شعر شعر	از این رو بنده در که حصاری
ز سر راهی مگر از سر سیم	جواب فرض حید اندام
که آید دست جودت در برابر	جواب هر دور امیدم این است
عذب آن کند باز مر ز	جواب آن دهد بایده سیم

از این لاشه که من دارم تیر	به ای خدمت دارم دلی نیست
تو گویی کرده نعل و مسح	ز روی نعل خود هرگز نبخند
بسان شقیصای پشت مژبر	بیشکم رخته کرده زخمیاش
رخس او را نشاید خواندنته	بود هر سوچی چن گریه بادش
ولی در عهد یکا و وس و نود	سفر حا کرده از این تو بلن
بخواند رخس رستم را برادر	بود از خانه ز دسام و سیم
بریزد بر زمین دندانش کیر	ز خوردن تیر لب گریه کشاید
کشم از ضعف بروی ریج مصر	غش چون بهر پنج بی شش
ببینی بنده را دارد مقرر	بهر حاجت به پام او را همال
بود از سیر تحت اختر آثر	الا تا در زمانه معنت تسلیم

نخند و جز بکامت معنت اقلیم
نگردد جز به حکمت معنت اختر

قصیدہ

<p>بحر عید چون طلوع نور شد خصال بنجم انیم بحر گشت پید ز خاک چین شد من ز رخ وطن بعنم مفر کہ بہ ہر ملک در عجم معروف تیر ہبہ ام کور از ساعد ناگزشتہ بخواندہ کوہی سخت ابر کوہست و کشتی دریا چون سیاوش شود بر آتش عمدہ و خالہ اش جنوب و شمال چون ترک وطن ز دور سپہر</p>	<p>بر ہوا شد چو رایت منصور چون رستہ شود خصال بنجم چون فرستادہ امی کہ از قفقوز زین خفا دم بہ کوہ آن بوز کہ بہ ہر دشت در عرب مشہور بکہ پویدہ در کفن دن گور ناگزشتہ گفتہ راہی دور او بدریا و کوہ گاہ عبور ہیچ کاریش نیست نامقتور پدر دما و دشمن صبا و دبور عنہم من باز ہر دہی مقصور</p>
--	--

از دم اندر آمد آن خورشید	چشم بد از در سعادت دور
دزدی عید عاریت کرده	چشم از آهود، کمر از مور
روی چون صبح روزه فردوس	خال بر روضه هندوی مغفور
دست بردست داده در یکجا	شب معراج در تجلی طور
سبیل خود چرخ غمی از شک	سرو قامت چه کاجی از کافور
دانه های شرک بر چهره	ریشک عتاب ملک میثابور
رنج های تیغ بر سینه	غیرت نیل و مرز لوها دور
شعرهای فراق بخواندی	به ترنم چه لولو منشور
همچو مژده بجای بیت	همچو گل کرده چاک چاک خندور
لعل از مولد عدن خسته	لعل از لؤلؤش گرفته شور
بخت و مرا گرفت کنار	بیر غم خود شدم معذور
لعل کشت دو گفت ای غلط	گشته در عشق و عاشقی مشهور

گر یه عاشقانه می تو به زور	ناله های شبانه تو دروغ
گفتم ای دل ز عشق تو رنجور	گفت این کشیش در بر
کش سلاح از عصاره می انگور	غشم این غمی که از ساقی
لب فرما ز ناخن طنبور	در دلم آن گره که بکشاید
در جوامد سخن را جور	این چیشنید که باد شک
از کف در پدر سینا پور	گفت ای پیش حکمت بنده
که تو را ز سفر بود منظور	هان چغمت ز وصل من بهتر
که قضا را بکف زدی منظور	گفتمش آسمان فخر و سحر
آنکه از رسم دی کرم مذکور	آنکه از اسم دی هنر موعوم
لا مکان اختیار قد نشور	آنکه در تبه اوج جاهش را
کو کب چارین فلک مزدور	آنکه در کمر مت پشش کفش
بر در ملک چون قضا دستور	آنکه شاهی حکم وی شاید

افتخار و لاله امانت	که بر فغان دمی سین و شور
قاصدی از پیام فطرت دمی	عقل اول نفوشتش را به ظهور
نایبی از نوای همت او	صور آینه عظام را به تب و
پی تشریف کسوت جایش	چرخ طلست نشسته عمری غور
گر ز برش صدای عام رود	خند از بقا سپارد حور
اسم جصن عدل و می محفوظ	نام بر بحب جود دمی مسجور
انتم زرد لیک بی زربخ	ایخمه در دلیک بی درد و
رخصه آورد و زرقان	بر سبک بنده درش با جور
عدش آنجا شده دوا عالم را	آن سر ربع و گریه معمور
خادمش را پدیده هیأت شیر	حامش را به سینه حرأت غور
دگرش را ستاده بهرام	سپش را پیاده شاپور
ای به جاهی که جا هست ز فین	بشمر چشم اختران شور

آن سپهری تو که شرف تو	می بخواند سپهر را بخصو
آن جبهانی تو که جدالت تو	کند از معبرت جهان را دور
صفحه ای را که امی تو مرقوم	جا کند کمکشان بجای مرقوم
چرخ خم گشته بر خدمت تو	نظری! ای که خدمت منظور
خیم چاک دم حسام تو را	دم صورش بخواند می نامور
میرد شمع جمع رضوان را	سوی جنت بزمستان پی سوز
هر متبید که دیده ز تو را	بر لباس انانیت زرقه و کور
برسانت بود کلو بنده	رو ز هیجای همی ز شور و نشور
رنج جنت آخرا ز دم تعیت	از سر دشمن تو باد عن سر دور
ما که گویند بوده سر چشمه	آب طوفان نوح را ز شور (سوز)
دشمنانت ز جد چون کنعان	با دلطف ازیدی مجبور
دوستان ز علم همچون نوح	ماند از همت که کرد کاری دور

هتیه

کربار بهار است جهان جنت دیگر	و اعطای صواب سخن از جنت و کوشش
از وقت هوا صاف شد و آب مکر	از فصل چمن چرخ شد و جوی مجسمه
کرد و همی تیره کند گنبد خضر	در پشته برف آتشی افتاده ز نیسان
خاک آینه بگرفته بر چرخ مدور	گویانی که پی عکس رخ زهره در پرین
یاد آور و از گوشتی این شیخ معسر	در رقص بود همی از طرب مرغ
دارد و آواز مگر تیشه آزار	بر سنگ نگار و نسیم از لاله و درخت
لب برب ساغر ملب کشت کدیو	خیزای بت فرخیز که تاباز نشینم
دی حدیه جنت بد آن تحفه خوار	ای تحفه می کشیده آن هدیه کابل
جس مدح ملکه داده و جرباده اهر	خوشت که من تو نویسم و تو نویسم
بر کینه می ضحاک بکاک آمده کفر	آن وارث او رنگ فریدون که انصاف
که نیت اثر بر درش اگر درش حشر	در ای فلک مرتبه مستح است باطل

از رخدانش بکه کمینه چو کرکس
 اندم که سخن بگذرد از جود کف او
 با تخم کندش همه ره سایه کرکس
 با حرف خزان لاله گل گوشت گنبد
 امی شاه که افتد تو را تهر کردون
 آن مردک پیاره معهود که نامش
 از کذب بر او خصم شد شیرب و بطحاء
 بی چاک همی شبت بر چون بگنگ
 گوش آمده اندر رخ ازستی عصاب
 در آب دهان است همی خیره دش
 این نیست مگر آنکه همی بستی دیروز

امروز

هم موی همی برین دشن بدهد پر
 از شرم بود چهری جعفر ز جعفر
 با نعل سمنش همه جاعش سمن
 کرمغ چمن بدحت او را کند از بر
 رو بند بر خ خاک درت باشد در خور
 بردن نتوان تا نبود چوب کف در
 در خضر بر او کمینه از خندق حنبر
 بی خیر سی کام بر چون کس استر
 رفته است دهان در عوض گوش پس
 چون زردی بفضیه که آب از جش
 بر قتل ملک زاده و بر خسرو محضر

چون روم گرفت ز بختی که سر نیست
 این صدر تو در ملک بماند و ساخت
 زهر است و همی مویه نماید بخت
 دستور به داران اگر مردم نامرد
 دیده است کسی تبه و مقلب کس
 غواص ندارد طمع لؤلؤ می لالا
 نیسان به نیار دست از شوره یاقین
 هرگز نخشی غاشیه بر کره تازی
 مشک است بخور و در مجلس بر پیشاپیش
 من بنده نبودم مگر از روز نخستین
 هان نامرچه بندی به بر مرعک خانه
 در کیش میسر نه بلال است بلکه کن

بر سپهر نی جادو کی گزین قصر
 بزخوشتن از چوب کی تیغ دروگر
 سنگ است و همی آب نماید تو موم
 بر شکر و انشای چیره سکنه
 چیده است کسی لیمو از شاخ صنوبر
 صد سال اگر آبیاید بر سر غر
 کیهان به نه پرورد دست از خارا گوهر
 چون جنت کنی ماده خرمی لغری ز
 عود است بخور من چه نمی بید بهر
 در خدمت اوست که چون ذکر خیر
 کین نامرحتبل آمده بر نام کبوتر
 هر چشم دریده نشود مالک شتر

همنامه که پی شد نبود ناده صامح
 در کذب بر اوراست به اسرار معنی
 مرفون بیک خاک بود نیت حد دار
 مانده است بگیتی و سخن نغز سخاک
 گفتا که بخردم ستم را بجه سر
 پانگه کند جامی به بیکانه ندوم
 دیگر نپسندیدم بر بهتر قومی
 و اما دستاوت دروایت خدا را
 او بود پی کین ملک من پی منت
 نی نی بغلط رستم این حرف خطا بود
 لسته در جوی، مگو گاو به این شیر
 از ضربت جابه تو دل خصم کد باد

بشنو که چگفت از شتر شیه حیدر
 حرفی که بنی گفت به صدیقی بودر
 جان حیوان راست کی نفع و کی ضرر
 آن روز که ارکاوه بلند عاجز و مضطر
 تیا فته ام دست چه سر کشور و لشکر
 از خانه خود خانه خدایی بعباد
 در ملک که او سخره شود در بکمره
 بیکانه فرستد به محراب میسر
 افسوس گشته است کنون هر دو برابر
 که خدمت من کینه ز او بر برتر
 ز نهار بهش باش، مجو خیر در این شهر
 چندان که شود آینه از آب مکدر

قصیدہ

ایسا شہساری کہ در پیش است
رخ چرخ بر خاک آفتابش
بہ صطل باشد رہی استوری
کہ خوانند خیل سپاہی عتابش
اگرچہ نگوید کسی اسب اورا
رہسبان ولی کردہ ضعیف اینچانش

بماند اگر باد در دهنش	بیفتد اگر گرد گیسو در کابش
به دل نیتش دیدمی ارتقا هست	به پهلوی اگر خجل بودی حجابش
ضعیف است بس می نریزاند از هم	اگر جای صد سال شت حجابش
چو تار هتوب بگلد بندش	بشت انجم بار از ماهتابش
زمین ندیده ایایی کس او را	که مشکل بود از طوید و نهابش
به صد بند خود و اسپم داد احسن	به هر کس که دوام به بهش توانش
بود نپیر خشم بر پشت بارش	شده بردن جلد بزرگ عدایش
نخورد و جو کاه و هرگز نباشد	حالی ز خوردن به روز حسابش
دودیده پر آب بدل آب در	ز بهر علوفه بی آب و مانش
.....	ز بس مستریش ناشناخت آبش

همه در او را و اگر ببايد

ز دست برات عیلق الدواش

اشعار مرحوم حاجی محمد صادق خان بیگدلی متخلص به حبیب رحمتی
 در مدح و منقبت مولای متقیان علی بن ابیطالب صلوٰه الله وسلامه
 علیه و علی آله المعصومین .

قصیده

خطاب عرض به فرشتش ز روی استحقاق	ز کمیت این درگز سگان هفت طاق
که بسته طره بامش بلا مکان میاق	علو نشان یارب چه میوان گفنستن
ننند بر همه سپهر پای تفاق	به فروه اش زسانند دست قدراکر

ز دور سر فلک این بود که تاسان را
 بگو که باشد کیوان به سایه دیوار
 بریطاش ای آسمان جنبیده مرد
 سوال فت ز عقلم بگو که این چیست
 بگفتمش که سپهر چهارم است و در او
 دیکه سینه سینا موسی عمران
 به خشم گفت ز کوه ماهی که تورا است
 که این با حرم پاک مولد حرم است
 مطار طایر قدش بود زمین خف
 علی و عالی و داماد مصطفی که بید
 طلاق و دجهان بولی بجهت قبول
 هنر پایه بود قصه اقدارش را

خستهای زرش آفتاب الحاق
 شکسته است فاده زرد بان بلاق
 بلند رو که بینی بفرق صد طاق
 که دست جاهش دامن نشاند بر عراق
 مسح آنکه بود مخمسه و دره اسحاق
 پی تجلی نموده دیده بر اشراق
 بسینت پی بیندهیل در آفاق
 که پاک کرده حرم زلاله قنری طاق
 که ناز از روی بر نه سپهر ملک عراق
 که هفت کرده غروبس حبان از طلاق
 خدی اوش باغ جان تجو صدق
 که نام پایه اولاش قاسم الارزاق

خدای داند مخلوقش کجاست
 خدای نیت ولی چون خدای بی‌میتا
 به لایمکان زوی آورده شد بگشت
 گزافش بر چرخ علم دی محو
 نهج خدمت او بود و زکی می‌ست
 افق اگر بر دو تپایی بخیرش
 طرز دوش نبی بگرفت و دوش
 اگر بود و ناطعش می‌چسب
 نهی جواب که آیت هل اتی نازل
 ز موج کشتی نه چرخ بی‌خطر بود
 بجز و دلدل می‌کی رسد بخیا
 خطب بگشتش کردم آفتاب و قمر

نغوز باله چو مان که گفتش خلاق
 بود خلق خدا در چارستی طاق
 بدر که احدی دست احمدی قفاق
 رسد بر جنبش اول بگوش ملک طراق
 قضا میان فلک را گشت نگران طاق
 و گرنه بینی بر دیده شفق فملاق
 برای دین سر زمار را ز اسل شقاق
 ز هفت تاب هم از چار ما در آید عاق
 نهج قهر جویش در کفر نفاق
 عدوی جاهش چون دست گیر و نفاق
 مقام ز رف هرگز نشد در سراق
 خطا شمر دم با علت زوال و محاق

خونکند عدویش، مرا و کفند حسام	میان معرکه از بهر حق زهی اخلاق
ایاشی که اگر نمی تور بد فلک	و گرفت هم بخار و ستاره و آفاق
کسی که گوید دست تو دست حق نبود	گرفت ملحق دستی ز مادر وی ساق
بیافقت تو در دشت همچو چشم گوزن	به کام افغمی گریزه سپرد تریاق
اگر بدبحار و در گشتم اشجار	شوند جن و ملک کاتب و فلک و اوراق
ز صد هنر یکی مدح تو رسم نکتہ	که این زخیر و شجرم آید از مصداق
من و شای تو گشتن همی باین ماند	که حسن نغمه می داد و بدش نومی خلاق
همیشه تا ز وصال و فراق تا به حرف	میان دوست دشمن بی نفاق و فراق

بارگاه تو احباب را خیال وصال
راستان تو اغیار را قهای عشق

المستغاث بك يا امير المؤمنين وعيسو الدين
ووصى رسول رب العالمين اشفع لى وبوالدى...

قصیده

چو آفتاب درآمد به پنجه خمر چنگ	رخ آب خورش ... مغر تنگ
سحاب رفت ز کوه و شهاب خاست بدست	سموم جیت تاب ویم یافت درنگ
ز بس که حرم ستاره بوخت اندیش	فلک بماند از داغ همچو پست پنگ
گداخت خار و تفه بر دامن کوه	چو سیل جیت سوی بحر زریں گنگ
میان موج به بحر اندران قفیه حبیب	بدان صفت که بچسند بر طبق نازنگ
گرفت آهن بخت چو کاخ خداوان	ز سخت خار و بر تن کوه ناخن رنگ
پی هدایت در عهد عدل توبه هوا	عقاب پیش قطار است بر قفا گلنگ
بسوخت آتش تیغ تو و خیمه دستان	بشت آب کلام تو و قمر شو شنگ
در آن زمین که تن بر دلان ز صد مکرز	بدان میان که روان بلای نیم پرنگ
یکی رود چو سقنقور خاک بر نشیب	یکی زند چو سمندر باتش اندر شنگ

ز کوشای گمان چه برکش آهنگ	به لحن راست هجر خدنگ صخره کداز
ریش بر برده هر از صد رنگ	بهشت پیلان آواز کوس هنر کداز
شتاب چرخ گیر و زنوک نیزه رنگ	درنگ خاک بگوید نعل باره شتاب
تبرک مغرومی زگر زنگی رنگ	بهشت جوشن صنی، رتبع هندی بار
پنگ دار دای بی کوته شنگ	چو بر ز قل شونجنگ را بکین
میان معرکه از چنگ تو بغیر خدنگ	به کینه جویان دیگر تنی رهانشود
را خسر آمده چون دیده لیمان تنگ	شما اگر چه ره افراختی جان
گنجه و طبقات فلک غریب رنگ	ولی بهرج تو از حیب نظم جان پرور
به برزم و رزم سخن میرود و صلح و جنگ	همیشه تاز دورنگی چرخ شعبه باز
طرز رزم تو خنیاگران چاک و شنگ	زبون رزم تو کند آواران جاشوم
که هست قطب جلالش در هفت آونگ	طرز انسند الفتح شاه بنده نوار
که هر صبح شود مهر افکند آونگ ...	زنجبیر به درگاه عرش یایه دست

چنان بقدرش او رنگ خسروی نازد	که خسروان زمانه رفت در بر او رنگ
به نور رای تو ماند در آسمان خورشید	بلی که دانه مار است لعل اسیرنگ
اگر که نام سنان تو بر سماک نهند	ز راستی بر در پشت چرخ گردان گنگ
صیل باریات از بخار دجسته کوه	بدل باده شود در نام کعبه پنگ
همال دست تو می گفتش نگاه بوال	به چیه که بکشد می موج بحر آنگ
چو اشک بر رخ عثمانی شود دل لعل	ز عشق دست گهت ببار تو بایه گنگ
به رتبه چرخ نظیر تو را تواند دید	ز روی آینه خویش اگر زواید رنگ
ز بازوی تو به شمشاد هاکه پیکار	در کسی نسراید حدیث پور شک
ز نیم باس تو شد تا بر مطر جریس	ز برم عشق فلک زهره را بر شیم چنگ

دل عدوی تو یک قطره است و عجم
ز جبهت شنود در او هزار رنگ

قصیده

شکسته طره یارای ندیم مشکین خال بساق یمین از حلقه نایب خلف خال
 کمان مشکین تو ز می، ولی زرقه به زه کمن مشکین تباری، ولی ندید جدال
 دواز تو گشته مرکب که هست پیکر تو کمن به صورت دود گهی به هیئت اوال
 بریده اند و دست می که در فیدی بهمذوات عدالت بکک نفس حلال

غریز جان فلک رتبه آنکه شمع فلک	از او نماید در حسن اقتباس خصال
ایا بزرگ خردی که از بزرگی و قدر	بگاه مدح و شنایت زبان ناطقه لال
اصل براندندی تیغ تو که هسی	زبان لال نداند کسی چو مادر لال
بریخت گز تو تو سخنان همی چشم زره	چنان که آرد بریزد ز دیده غمناک
اگر بطبع تو کجوه نظر کند خورشید	سه ماه فصل خزان باسفیکند ارسال
شده است آنکه حصاری بخواند پس مدح	بس ای ملک که نه گوهر و نه خیمه حوال
عمارت شده جایی که شاعران عرب	رسوم نوحه نذرند بر رسوم طلال
گلنده ناله چنان از زمانه با انصاف	که ناله زه نخبد بر خندگان از دنبال
چنانچه شادان بر گشت خضر از ظلمت	همی بگردد از پیش دست تو آمال
بمالی اربودی سپهر دشمن تو	چو مرد دشمن مال است دشمن مال

ظفر تیغ جبهان نور تو هسی دارد
تعلقی که بیستان و ایگان الطفال

قصیده

صفحه از آهنگ گرفتیم خامه از فولاد کردم	ای خداوندی که اندر گفتن مدح تو نیست
ماستنج را بسان خلیج و نوشا کردم	فکرهای دلربا از پرده فکر مبرون شد
هر که را دیدم من را اهل سخن ایشاد کردم	مانند یزید بن پس مدح تو اندر روزگار ان
در فلک جان عطار در آفرینشاد کردم	ای بسا مضمون که اندر مدح تو فکر کردم
خویش را گفتم که از قید غمان آزاد کردم	چونکه خواندم مدح تو پیش تو باخیا مجلس
نظم من تحسین نمودی من بجلال کردم	و عده هادوی من تاثیر مدح تو با گفتم
با عقاب آیین خج خیال خاد کردم	خضم من گر شیر ز بودی من اوار خواندم
که ره می نفرین و لعنت هر که از او کردم	تا که سطره چید با مهر خط میرا هدایت

دودمانانی بدستم من ز نادانی گرفتم	اوپریم رفت تا من آیدش نباید کردم
تا دهر در خدمت دادم بدست کس دهن	آری آری زمین عمل خوشترین میدیدم
از ضلین بود من خندانم صلیبش چهاره	صادق از نقطه ای اندر نوشتن صبا کردم
کرده ام بنیاد خانه پیشیل نو بھاری	خود بنای آشیان در پهلوی صبا کردم
ترپی کین بود و ازیندشتی خام کاری	بود این کار و قسم دردم خدایا کردم
شرح را حتم بالا ترا چسب نباشد	من به چرخ برنم دادم یاد و بختا کردم
از پی یادتم از مھک و هادی گرفتم	پیش از یک بیک یس یاد از جد کردم
از پی آن نکته اکنون تو براتم زردی بس	من بدستم ز تو بردی جان ایراد کردم
تا گنجی ست پیمان بوده اند و نقد قص	زان برقیم پیش کس هم بر تو از تو دکردم
تو ز خوش نفسی با ویش همچو دو صالح	خود گرفتم من که تقصیری نموده دکردم

یا بفرما تا هدایت من به بر من تقد حالی
یا من اینک تنگ ای و خانه دودا دکردم

قصیدہ

دودہ کی دولت نہ اکف نہ جام مدام	ارضفاہان در قلم و نخت دولت لبام
باشان و خلعت شاہنشہ و میر نظام	راکہ سوی مرز تو والی والا بازگشت
ہر کہ اور افتخار ہو گمہ اور قشام	چاکر شہنشاہ و بندہ شہنشاہ
بستہ بازوی می دولت دعای احترام	کردہ در انجمن می عشرت گنجین اختیار

دست جوش را بدیاد صد فانیب مناب
 بخت سعدش را بگردون مشتری قائم مقام
 آن نخن کردی سیمان جهان بزرگین
 گوی تابیند بیا ریش حلقه بر گوش غلام
 بحر خواندم دست می نبود از این نیت غیب
 برود دنیا را جای فلس ماهی را ماس
 این زمان دارد بپا از رشته بخشش
 باره دولت که هر سو کرد تا زمان بی انجام
 و هم در تحدید جاهش بامی برگردون نضاد
 در ترک ادب بر تیغ نهاده است کام
 گر شود مدرش جهان را آسمانی فی النش
 عقل می زان آسمان تا بان چه پدر می کو حمام

ای خنک قدری که دیوان جاهت نوبر
 حضرت را بخواص شعیاران بارعام
 اقدامی شعیاران شعیاری تورا
 چون امام پاک طینت را مسجد بر امام
 بمظفر شد لقب از شاهی وزین پس شان
 این لقب باز کردند نقش بر روی رخام
 جز شود بر شمع تور و غن روز رزم
 حشم خاصیتی از مغرب بود و عظام
 بر تری رای تور و شن بود بر آفتاب
 این غلط که چرخ برسد این کلام است آن کدام
 رخنم تیغ را پی بیچاره کی مرخون بود
 چشم جراح شفا چون رخنم اندر التیام

آن ادیس شش نشانی تو که آورده هست
 رشته فقر تو را بر تختی گردون زمام
 چون مجید در نظم کشور کوبه دست شست
 حنجر سلطان ملکش، خامه خواجه نظام
 حنجری که ضرب بر بازوی گردون گشت
 خامه ای که سیر برای عطار گفت خام
 حنجری که روی که کوشش اجل را انباط
 خامه ای که روی که بخشش اهل انصام
 حنجری که روی به بازوی زحل جایی علم
 خامه ای که روی به چشم شتری مای کلام
 همچو کوه شهر ایران جابجا بش میهند
 گردت شهر ایران افتد اسف و تمام

بار و عهد تو از بیم کجوتر هیچ بوم
 هیچ می نارد گذشتن از هوا الا بشام
 و اورامح تو را برب حصار کرده فرض
 چون همیراندر بهاران نفس نای حام
 لیک دور آسمان بر غنچه طبعش بدست
 بسته دارد در ریاض نظم راه آتشیام (تتتام)
 و یک دهنهای زر و سیم، غنصری دیر
 از یمن الدوله خواندی تا مضع طاس و جام
 فرخی را میر نصر اندر صد دروازه نگاه
 داده نیند از خاص خود چل مادیان زین تمام

قصیده

در باغ کعبه باری پرانده گلشن	ارویشته ماه پیچید از خندان
در طرف باغ و گلشن مرغان کجایین	بستند خست از سر کله های زنگر نمان
رفت آنکه شست شستی از بار چون گمان	چون تیر شاخ نابرین از باد کشت راست
شد گاه آنکه موج بخشد ز آبدان	شد وقت آنکه بوی خنیر در بید بن

گویی که هست همه منی و دهری
 گر نیلوفر پر موی تاب آفتاب
 آتش همی پرستد شاخ درخت از آفتاب
 شد مرغ چیره از بر گلبن غنایب
 باد آهنگ بر هر چه رسد در میان باغ
 گر چنین شنیدن تو بخواهی بهار را
 خواجه بزرگ عالم شمع نبی بحق
 آن معطی که منفصل است از عظامش
 گر از ستاره پرسی که بود تو را پناه
 ریحان همی خورد کس نخل و بخت
 باشد عجب که کلکش قطران همی خورد

برک درخت تا ز بروی شهاب سان
 اکنون گرفت عادت نیلوفر از خوان
 هند و صفت به چه کارید غفران
 تا دست یافت از خزان به باغبان
 گویی رسیده این لیل جنگی نیستان
 روزم خواجه جوی کرت به برستان
 آقاسی آنکه بر زمی و تر به آسمان
 بریایلی بخش اگر گنج شیگان
 انجست چرخ در که او را هد نشان
 شهد از گله می، دین نبود عجب از آن
 بر روی صفح بکنند از نای مشک و بان

۱- در حاشیه - خواجه عمید

چون در گمش کویم هفتم پسر زانک	برگوشن حل او مید پاسبان
مهرش سی برور و ضمیران چند	کینش همی خاک کند همچو ضعیفان
انصاف او سپرد و دو تخته آورد	گر بیه سپرد بر بال مالکیان
تا بروی گشاده کفش ابرو دین	با خصم جود وی بود از گریه نادوان
طفل دو ساله هیت او کرده سالخورد	پیرانه رسا کند خدش جوان
در نامه ها نویسد او را به ملکها	بریکه گر خدای گیان خدایگان
از شعله پر نیان بکند دست سعی او	سمش گاه در در شعله پر نیان
این کده اش بان شده قمار می شنش	انش بسوی دشت برد کلبه بی شان
دانه برد ز خوشه پروین کشت چرخ	از تدروی اگر نمید موزد بان
ناز و از او می سند چونان گل میوی	بالد از وی کاخ چو بزرگ بهرمان

دل چون بکین او ز گوشتی ملر امید
تا روز خمر هم نپزوان تنور نان

قصیده

درد لاله نعمان و کشت نسترون	نبارشام چو دقتان دهر زین گلشن
سپر قاجار به شاه بخش خدیو ختن	گذشت تحت سلطان بگریخته خرم بوم
بکف درفش کینش فتح راسرون	رخسرم ملک بر پادخت شب افریدون
ز تیغ آهنته مرغ جان شکر قارن	بیای تحت می اندر تو گفتمی آدرست
دو اسب باخت چو پرورد دایع وطن	مه دد هفته رسکومی خاوران که شام

کنا چشم مغرب تن از حیا پوشید
 من از زمانه به صد دروغ عفت وار
 به طبع روشن چون آب خضر و طلعت
 میان حبه به ادراک پر تویی نجوم
 گهی بگریه ز دور سپهر دون پرور
 بسوخت در دم چشم ستاره خون بالا
 بنگاه از حبه در آدم ماهی
 عیان گوشه چشمش هزار بابل سحر
 رخس چو ماه بولی ماه من ندیدم
 بوستان کنارم چو سرو خاتمه است
 چه گفت؟ گفت که ای شهریار کشور نظم
 تو را که طبع به قدرت سپهر گردیده

بر ریخته شب مهس چون مهر امن
 به قاف چشم کناره راهل ز من
 فرو می شسته ز گرد و آنست و امن
 چو روزنم هم تن چشم شسته پرویزن
 گهی بناله ز جور ستاره رین
 ز دو آهیم روی سپهر شک آگن
 که وصل ویش در خواب می نبود نظم
 نمان به حلقه زلفش هزار باغ سمن
 حدال ابرو به جبین سیل زقن
 گشاد لعل مدحشان نشاند و عدل
 چه گفت؟ گفت که ای شاه بار و سخن
 تو را که شعر به شهرت ستاره روشن

به نترت که شرم آرد آب از دریا
 چو باد باش و مغرانتیار کن جگر
 سفر علم فراید به سینه جو جان
 کجای را یحی در شک از شمش مشک
 چو این بختا گفتش با شیر نیاز
 به نقل حمل سفر از دواع عمر عزیز
 نقل با رفت همچو نقش از پای
 ملک با ضیعت طرفه تاریخی
 ستوده با کشتی انعطامی هر که هست
 بیاغ رخ خم آورده چهره شش
 بدقت پیکار از پویه سرساری دست
 رنگد کر به کلوه در در برهتر

به نظم ت که غیرت بر کل از گلشن
 چرا کشتی چون خاک پای دامن
 سفر ز جمل کجا به دیده محنت تن
 اگر کنیم سحر را کند بسوی حین
 که ای پیش ساینه زبان بطن الکن
 به اخوار است مرا طرفه لاش کون
 اگر ز پوست کی موی رویش بر تن
 سواد چرم سبزش ز دغفای کمن
 هو کند و بودش چو کام شیر آفن
 ز نیکبای جرات چو شاخ شرمین
 که گریز رشک سفر از می دشمن
 که سوار می چون من از دوا و از من

نرین بپیش آمارا علاجی هست
 مرانه دعوی شاهی بزرگاریست
 چو این شنید من بگفید خاطر وی
 بعد خدمت میرینه کو تک بودی
 در اسعد کو ماه ساق فزاک یال
 بطرف اچیه کور و کنار دشت غزال
 ره نشیب چو استک تیسیم یاد پدر
 بر در عریده چون دام حسن شیر شکار
 بوقت دیده در می خورده بن چو طبع لیم
 جخته زنی از در و گوهر گنده
 مرا سپرد بدن که نورد باره چنان
 و داغ کرد بدن با هر و صد حسرت

بروی جسم وی اندر مرا چو کرم طمن
 ز بهر طعمه بنتم هم های سایه فخن
 چنانکه ز آمدن باز نبه با رحمن
 کشیدش ز اندر مرا یاد آشن
 فراخ سینه و بار یک دم قوی کردن
 میان بیشه کوزن و تیغ که بازن
 سوی فراز چو آه غریب و ذکر وطن
 بوقت معرکه چون تیر عشق تل افخن
 بگاه پی سپری غمزد چو خلق حسن
 بروی بسته در خشان چو بر سپهر پرن
 که سپید سلیمان بختن به اسیر من
 روا گشتم چون فصل گل ز باغ غنن

رهم قادی کوھی که میگذاخت رسم
 که بنظاره نمودی پدید از رفعت
 در او ز نشانی کسی ندیده و لیک
 گهی چنان بفرازی شدم در آن شب باج
 گهی چنان بنیشی که هر دم ز قادیون
 طبیب رخم غولی، انیس تن زیر
 و لیک آمده تقویره زبانم را
 طرازند و بهیم رکن دولت دین
 امیر ملک و مظفر هم آله ارشدش
 ستوده نام خویش چو چو در بر ملک
 ز کردگار بهستی نصیر دین
 چو نجم پروین در ملک قدا و اعلی

اگر که دل بر هر سه وان افزهن
 چو خار هکنی جبرم ز خلش بر امن
 ز خون را بر وانش همی طراز من
 که صد مرید رنگ زحل سم تو سن
 همی رسید بگو شوم ز بنوای حسن
 رفیق رسم دیوی، معین جان یمن
 شامی شاه در آن شته هاشمی پشنگ
 که شد موی ملک ز داور ذوالمن
 خراج و سجده به درگاه خسروان یمن
 گزیده ذات شرفش چو عقل در بر فن
 پیش طاعت فرض خویش فرض سن
 چو سعد کردون بخلق خلق او حسن

اگر ز شرح کفش باغ تربیت یابد
 شمی که زیبداگر بهر محفلش آرند
 ز چرخ جستم آسایش عدویش را
 بغیر طبع کفج پرورش که بذل
 در آن زمین که بیارست عدل او مای
 فکده هیبت تیو عتاب را خلب
 اگر به سیر افلاک اتفاق کنند
 چنان بعدش شادند بهب نیاکنند
 اگر نه قاصیه بودی که جاتوانم برد
 از آستانه اقبال او سخن میگفت
 در آن زمین که شود پنهان درش و نمان
 دو مرد کوشید تیغ از پی تراید مرد

بکوش شاخ دگر کی رسد نومی حزن
 ز هفت اختر شمع ز سپهر لکن
 جواب خاست ز خاکم که در میان کفن
 ز روزگار که دیده به فرودین بهمن
 بدان مکان که سپید من او مامن
 گرفت صولت آهو لنگ را کردن
 نیارند بعد قرن ملک او کشتن
 بگریه تری استین سپهر هن
 بعد دولت او در قضیه نام فتن
 نشسته طغیان سعادت هنوز لب به بن
 به چشم میگردان جو چشم سوزن
 ز بس دوشن شودش آشکار از یکت

بود بسوک پدر راه راست بهمن	شود بمرگ پدر خاک مغر و ستان
ز نیم زمین کاهد اگر تن قارن	ز نیم دشت کند اگر دل گودرز
ز تیغ باز شود درع در بر ایشان	ز گر زنگنه شود بمرگ بر سر گودرز
یکی چو ابر بهباری گریه دشمن	یکی چو باد خنجرانی به پیوه تازش
ز تیره گیتی هوا کو گویی دگر روشن	بجز ز تو کس نماند تو برفت نبود
هنر اسلحه سام ز تو یکی مکن	هنر از بل زال و ز تو یکی میدان
نیار داری وی دوستان بگریه دشمن	پیش چشم تو همیشه دشمنی پشت بخرد
کسی ندیده ز مرد بهبهر مکن معدن	بجز خسام جبهان سوز تو بگاه خبرد
بوخت آتش تیغ تو فتنه را خرمین	شست آب سنان تو ظلم را دفتر
مدم تا که بر آید به تب مرد از زن	همیشه تا که کم آید به رمی طفل از پیه

پیش رمی تو پیلان جگر کودک نماند
 بیا تیغ تو مردان زمان آستان

حاجی محمدصاوتخان بکیدی شاملو متخلص به صد
قصیده

..... ستوده شرک را زدید مردم

شکر کفر را بر کام دندان

کشاید برون نامش در قدر
 فزاید خواندن حدش ایمان
 پشت چرخ کر حلش خد پا
 نهد سینه به خاک تیره کیوان
 ز بس باشد بخد لان دشمن اورا
 علم گشته همی نامش تجددان
 یکی تنین بر زم اند سنانش
 که دار و کام را از مرک دندان
 یکی تند بر زم اند صلاش
 که آرد ز رزم از جسمی ماران
 به خلق خوش بهشتی جہان را
 پی خلق جہان بی پاس جوان

۱- کیتہ

محبتش اول موسی و هارون
 عدویش اسیر فرعون و هارون
 خطابت بود یوسف از عزیز می
 زگردون گریه و تشنگی زندان
 از آن گیتی نور و شعله و شعله
 که در جنبش سپهرستی بی همتان
 که نعل از مبدی میخ از عطار
 محراب تشنگی زین از مهر نشان
 بکوه اندر شود چون صبح صادق
 به چرخ اندر رود چون شام کیوان
 به آبش رگدز چون کشتی نوح
 به بادش دست چون تخت سلیمان

در آن بخت که بر مرکب پسر زاد
 بگریزیم کین را پور دستان
 شود پیدار نعل پاره ماهی
 بگریزیم کرد ماه پنهان
 ستاره پانصد بروی کشته
 بلند آید زبس از کشته میدان
 زگر نمی تنور کینه آید
 رمل رانان صد ساله در انبان
 شود ویران زین عرصه می خاک
 کند آباد خنجر عالم جان
 حدیث هفتخوان پور گتاب
 بود چون بردن زیره به کرمان

زشت چینیان پیکان رومی
 بجای خون روان کرد و شیریان
 ز دست رنگینان زوین هندی
 به پیکر و شو و پنهان چو سخنان
 تو از فلک برانگیزی نمی تکان
 چو از خادو سحر که مهر تابان
 بر می که را سوی گردون بینه
 کشی در خاک اخترا به پیکان
 بعضی تو اگر گویند گرگی
 به خون بره ای آلوده دندان
 همان تهمت بر او باشد که بستند
 برادرها به گرگ ماه گنغان

آید اندر باغ دیگر کاروان غفران	تصیّد کاروان سالار اندر پیش ماه مهرگان
باغ زر دوز می کند بر شاخ و ثمنشاد و چنار	ابر اندر نیم زر دوز می همی سازد نهان
پیرهن آنکس باشد بقیان باغ را	کنده شد تا از تن هر یک قیامی بهرمان
برگ تو بر خوشم من شد کنار جویبار	آب چین بر چین جوزیاف را اندر آبدان
از گل عارض گل ساغر گل مفت ساز	گلستان در شبنان باغ گلستان
خس میان رخ کنار جویبار بنشیند	سوزنی بی نخ همی دوزد و جنب و جان
دو خواهد هر کسی از شعله آتش همی	شعله آتش شدستی سلسله نوشیروان
ضامن و میل ز باغ و مرغ بر بستخت	باغ میسود بر این دروغ میگردان
شده کافور اندران گیتی تو پذیری کرد	چار عنصر را که کافور خلاق حق بن
من شنیدم همی خاک جهان کافورست	این جعبان کوئی که از کافور شد باغ جهان
زان چنان باغ جهان شد تا که شاه جهان	باده ای چون کوشتر اندوی به شکله مران
آسمان سبز را در بوستان جاه تو	عقل شکار دهمی بر گی ز شاخ ضمیران

قصیدہ

مرا، زمرز عجب چو گشت آمد جهان

ملک عرب را بہ جان تنگ بستم میان

بعزم کوفه زمین خجاده برانین
 گران گرفت رکاب سبک کرد عثمان
 یکی میانی خجاده که لنگ از و پامی باد
 خجسم میانی رزاده برق میان
 در ره بالا سحاب چو رو پستی شهاب
 نوبت کشت آفتاب وقت نبرد آسمان
 ساق چو ساق دخت شش چون پست تحت
 گوری ارتم سخت پیل از استخوان
 چو پی سپر سیل غیرت بی چون نل
 سان خن طوم مل فکند در بر زبان
 موش زرد و سیه چو تیر ابری بر
 تو گویی آمخت مشک بر عفران

ساعده ساقش تین شیش حسن حسین
کرد و کشاده سیرین تنگ و کشیده میان

موبد و هنجار جو خوشخص نور در جمهر
مقبل و گیتی نور و چو عدل نوشیروان

بیای ایوان جنة او فلک که دیده بند
میان میدان جنة او کو که دیدوان

دیو و بر رخ چون ملک فلک بهنگام
گشته به بام فلک ساق بر او زبان

دو پای بادست چپ سفید و محکم عصب
پی ستوده عرب بیاره مر این نشان

هسچو مراد زبان ملک بجاه رستم
هت مطمع سوار هت مریدان

شبی چو قیریه بفرخ شستم
 چو درد بگرفت که تیره کمکشان
 محسوس زهره نمود یافت و کرده دود
 دیده چرخ کبود بسته زرد و آن
 تو گفتی از دیر که دیده بهرام دمه
 گرفت آب سیه مانده زرق همان
 شدم بکوهی تیرین زنگش آفسین
 بریز بارش زمین آمده زار و نوان
 کوهی سبز بر جل مرخیش در جل
 لاله دامن تل بطرف لالهستان
 چرخ بتغش خلاف برادر کتاف
 باخت زوگازاف بنگر بوس کران

دیو در آن کوهار یارمین دیار
 من چوئل اسفند یار ره چوره هفتخان
 بیت و بالاش در برکت و برتر
 آمده زیر و زبر من اجل تو امان
 گهی زیر زمین بگذاشته تین
 چون سپهر آستین کاو به من مهبان
 گهی چو فرو تنگ اگر کس خرم بچنگ
 گرفته از پشت خنک بسوی تابستان
 پیش کی پس دشت دوزخ از او گشته است
 که می نیار و گذشت از سهوی آسمان
 مرغش اگر پر زده چو مرغ جشن سده
 زمین چو آتشکده کرده را تیش عیان

سنگ بدست آفتاب کردہ ز آتش مذاب
 ہر طرفی ہرچو آب سنگ مذابش روان
 ز دور گردان سپہ شہرا پوشیدہ چہر
 بنا گھمان قرص مہر در آئینہ خاوران
 اکبر و صغر زوب گشت نھان در حجب
 انجم ہرچون شہب بسوی سی چمان
 یکی ہر برار غمیرین کہ ہیت از قرین
 درآمد از کین ہمیشہ آگھمان
 ملک قدر غاب اویش قضا ناب او
 خون خوری آداب او ز مردم پہلوان
 موی لبش بدشت لب چو کی غارت
 دشتہ بدخش مہشت بقول کن اوران

زنگ شگوف سارمشک سیاهشکار
 میانش خون زه تراری چو زه دگان
 روی نموده درم کرده دم از پی علم
 سبست شاخ تقم نون پیرو جوان
 گندی از چو در خاک زمین راز بر
 کوفت همی دم به چو ناچ پیلان
 از پی جنگ من نمود آهنگ من
 نه اگر از جنگ من دزدگرز و سنان
 خاک ره از پنجه خست از پی آگوست
 چو برق بر من محبت تاخت بر من مکرسان
 شد برش هیچ منع کشید چون تیغ
 عسیر بود درین بخت بر من مدح خوان

بجنگ دو مرد نیو رهنم و لب پر نیو

او چون ار رنگ دیو من چو لیستان

کار چو دانت صیت من کیم خوش گیت

دیدم امر دیت شد بوی نیستان

من پیش تاختم کار براد خستم

ز پایش انداختم شد از تن دروان

همچو میان زندک بخون او خاک سنگ

مرا بازو چنگ تا ز را بستان

نصرت و فتحم بیای بوزنمان سرگرای

من پی محمد خدای شاه دین بدجوان

حضرت عباس کو اگر شود درو برو

بالک تو بتو فلک بیچیدان

مغز او نک و رخش فخر نغین و رخش
همچو پد چرخش همچو پد نشان

قصیده

مناز شام چو دهقان و هراین گلشن	درود لاله نغمان و کشت نستردن
گذاشت تحت سلطان زبک خسرو روم	سپه و تاج به شاه حبش خدیو ختن
به دو هفته ز مشکوی خاواران گشتم	دو اسب تاخت چو پروین در دایع وطن
کنار چشمه مغرب تن از جیا پوشید	بزر طره شب مهر چون بهار من
من از زمانه به صد داغ و دروغ قاور	به قاف غزلت حتم کنار افلا وطن
به سوک در دم چشم ستاره خون بالا	ز دو دو آهم روی سپهر شک آگن
بنگاه از در حجب در آیدم ماهی	که وصل رویش در خواب می نبرد من
عیان بگوشه چشمش هزار بابل سحر	نخن جلف نقش هزار باغ سمن
رخش چو ماه ولی ماه من ندیدم	هلال ابرو شعر حسین سیل دقن
چه گفت گفت که ای شهریار کشور نظم	چه گفت گفت که ای شاه بازوج سخن

تو را که طبع به قدرت سپهر کرده	تو را که شعر بهشت ستاره روشن
چو باد باش و سفر خست یار کن جگر	چه کشیدی چو خاک پای من
چو این بخت گشتش با هنر نیاز	که ای پیش سبایت زبان نطق انکن
به نقل حل سفر در و دایع سر عزیز	به آخورات مرا طرد داشت گردن
ز نقل باز قد هست چو نقش با از پای	اگر پستی کی موی رویش بر تن
ملوک با ضیه راحت کهنه تاریخی	سواد حرم نیش ز داغ کهن
بوقت پیکار از پویه شهر ساری دست	که گیر زنگ سوزانی دشمن
ز یکدگر به کله همدور بر مهر	که سواری و جومن ازاد و او از من
نه زمین بشتش آماز لا علاجی هست	بروی خشم وی اندر ما چو کرم وطن
مرا نه دعوی شاه بی روزگار و لیک	رنج به طعمه فرقم هامی سایه فکن
چو این شنید ز من بشکفته خاطر دی	چنانکه ز آمدن باد به بهار چمن
به عذر خدمت دیرینه کوتاهی بودی	کشید پیش ره اندر مراد پاداشن

دراز صاعد کوتاه ساق و از کرب یال	فراخ سینہ دبار یک دم تو می که دن
بطرف ناحیه کور رکنار دشت غزال	میان بیشه کوزن تیغ که پازن
ره نشیب چو اشک سیم دیار پدر	سوی مندر چو آه غریب ذکر وطن
برز غمبده چون ام حسن شیر شکار	بوقت معکه چون تر عشق پل افکن
بخسته زنی از دژ کوهر گنبد	بردی بسته از دشان چو سپهر پرن
مرا سپرد بان که نورد باره چنان	که بسپرد سیاه بخت به همین
دوای کرده بدان ماهر و بصدرت	روان گشته چون فصل گل ز باغ سخن
هم قناده کوهی که میگذاخت زخم	اگر که دل بسپرد در روان او ز آهن
که نظاره نمودی بدیده از رفعت	چو خار هسگی جسم ز مجلس برآمن
گهی چنان بنزد می آید از شجاعت	که صدمه خورد ز جرم زحل سم تو سن
گهی چنان بنشیمی که هر دم قنودن	همی رسیدی بگوشتم ز پی نوای حزن
طیب زخم غولی ایست تن از سیر	رفیق را هم دیوی معین جان زمین

ویک آمده تعویذ ره زبانم را
 طراز سند و ریحیم رکن دولت و دین
 ابوالمظفر فتح الله انکه آردش
 سود نام کنوش چو چود در ملک
 چو خیم بر دین در ملک تدرار اعلی
 شی که زید اگر بهمه محفلش آرد
 رخسار خیم آرایش عدویش را
 در آن زمین که بیار است عدل و یاور
 فکده هیبت تیو عقاب را مخلص
 چنان بچشمش شادان دل جهان کنند
 اگر نه قافیه بودی کجا توانم برد
 از استمنا اقبال او سخن میگفت

شنای شاه در آن پسته کاشت گن
 که شد مؤید ملک ز داور و ذالمن
 خراج و بهمه به درگاه خسروان زمین
 کزیده ذات شریفش چو عقل و هر فن
 چو سعد کردن بر خلق خلق احسن
 هفت اختر شمع و زنده سپهر گن
 جواب حالت ز خاکم که در میان کهن
 بدان مکان که سید امان ابرامین
 گرفت صولت آهو پنگ را گردن
 بگریه چشم تری استین سپهرین
 بهمد دولت ادر قصیده نام ختن
 نشسته طفل عادت هنو لب زین

در آن زمین که شود پنهان ز درفش سنان	بچشم کینه گذاران چو چشمه سون
دو مرده کوش تیغ از پی تراید مرد	ز بس در تن شودش آشکار از یکتا
ز هم دشنه گذارد اگر دل گودرز	ز بیم زوین کاها اگر تن قارن
ز گر زینک شود ترک بر سر گودرز	ز تیغ باز شود درع در بر بیشن
یکی چو باد خنجرانی به پویه نازش	یکی چو آب بهاری به بریه و شین
بجز ز توک سنان تو بر فلک نبود	ز تیرگی هوا کو کجی دگر روشن
هنه از ابل زان دژ تو کی میدان	هنه از سلسله سام و ز تو کی کمین
پیش چشم تو هر دشمنی که پشت نبرد	نیار از پس می دوستان مگر شین

بجهنم خام جهان تو تو گناه بسر
 کسی ندیده ز مرد به بهمان معدن
 بشت آب سنان تو ظلم را دقت
 بوخت آتش تیغ تو قفسه را خرمن

قصیده

در مدح محمد شاه غازی عرض کرده است دستخ غوریان

مرا ز خون دو دیده بخط همدان	بود چو دامن الوند دامن الون
ز در گشتیکی ز در شسته یکر من	کشیده انکم در شسته کوهر در جهان
خمشیده قدم چون حلقه گنیم و همی	ز ضعف بگذرم از حلقه گنیم آسان
میل شکم در خاک قدم و بی چون	شمارا هم بر چرخ زهره و کیوان
ز دو تیره دلم تیره حجره چون طلعات	غنم کند دمن شرم چیمه حیوان
قدم ز بار نواب چو پیکر مصقل	دلم ز زهر حوادث چو چهره روحان
بمن همی گذرد روز و چو بر شبنم	بمن همی سپرد ماه شب چو بر کتان
شده چو سایه موی تنم رفته ضعف	بود به پیکر من موی سر و دل و نشان
ز دست من هر خوب بند بر بازو	بکام من سخن ننگ بندان
به کارگاه غنم از نسج تار و پود نسیر	کشیده دارم بر کاخ خیمه شاد و دین

اهل زمن به سارق و اهل زنج وصال
 بهم راه چو اندر میان شه ترکش
 طرار منسد و تاج کیان محمد شاه
 قلم به دولت او حکم زنده بر خورشید
 سترده تیرش در چشم نه مردم
 فلک بخصمی او همه حوادث را
 چو مار کو قفسه سر بخویشتن دردد
 چو هست از کف او جای خون زخم عدو
 میان رخسار چون داشت صورت زنا
 چو نیش قصبه تیغش گرفت شکل صلیب
 ز بهج گنج بکوشند خسروان دیگر
 بین چکونه بکوشید و کرد و کرد سپا

نواز من به سر و بل از من شادان
 قدم زرد و چو در دست شیشه یاکان
 کز و ببالد گاه و کز و بنالد کان
 علم ز نصرت او را ز گفته یاکه یکان
 شکسته گزیش بر کام شرک را دندان
 بشت خویش زنده چو طفل تازه یکان
 ز هیبتش به کف حضم نره در میدان
 عجب نباشد اگر لعل باشد و مرجان
 بست کافر ز تار از شرف به میان
 صلیب را همه ره بوسه زان و هدیه یکان
 بکوشد و پی دین پی بر ویزان
 پی تنی که گرفتار شکر افغان

همه بپیکر دیده قماطر هفتان	ز مرد جنگ دوره سی هزار کرد گزین
چو تیغ خورده همه شیراز گشایان	چو توپ کرده همه گاهوار عتاده
که پیش خصم بگویند ازهای نمان	ز دست دوست همه عهده کرده اندر دل
سوی خراسان شاه از غرق گشت روان	سوی عراق روان کرد و خراسان
که تا بسند ملک اسپاه بخ زبان	نشد راه همی ره سپرد به راه
به کوه کردی همچون پلنگ جامی بگلان	بیشه خوردی همچون شهر بر کوه گون
گهی کشیدی از غار اردهای دمان	گهی دیدی در بحر چرم خیره ننگ
گشت ملک مخالف چنانکه باد خزان	سپرد مرز وOLF چنانکه ابر بهار
هر آن درمی که بستند خورش نمان	هر آن درمی که نشستند کوفش آب
کشیده فرق سوی چرخ فاع از اعدان	بنگاه از طر فی گشت غور میان پیدا
سپهر مانده سپاهی ای او سیران	ستاره گشته زواج نهاد و خیره
به چرخ گردون به بوده لشکر شیطان	دراو گردی از دیو کرده جا گفستی

چو بخت خویش را بخت کوه تو ال حصار	ز شمشیر سپید روی مصلحان
اشاره رفت سران سپاه را از نشاء	که ماکشند بر باره اختر تابان
نظام بت بکینه چار سوشگر	کشید هراس سپورهای گشت نوان
ز مار موسی افروخت نار ابراهیم	ولی نه ناری که شعله لاله شش پان
گهی بسوی چپ افتاد می گهی بسوی راست	بنامی شمشیر کشتی لطمه طوفان
چوناکریر شد از جنگ مر باره کزین	ز شاه جت امان شمشیر بدو امان
ستاد از شاه و شست بر سر ماه	سپرد شمع بر لشکر گرفت ملک جهان
منه و ملکش و گنجش بدو در بخش برد	چنین بخش آرمی جو گرفت چنان
بسی گنج و جسم جادوان کشور	که روزگار نیار و شماره کردن آن
ایاشمی که ز بیم سنان بود در دشت	ز تاب دارد بر و جنگ شیر زیان

ز بهر ملک ستاره هوشی لقی است
تو را لقب ز شهاب گشت شاه ملکستان

قصیده

بهر آمد چو کجی سوز توران	بهر افس چشم گیتی شاد و خندان
بدن پنهان بر سبزه گیتی	بس آمد زیر لاله سبزه پنهان
هو احتسّم درختی شاخ او مشک	صبا بالنده شاخی برکت اوبان
زنبیل شاخ گل محراب دود	زگل صحن چمن تحت سیماں
زبخت آمدو آورد برما	مه اردوی هسی مشک فروان
از این خوشتر نیارد دست هرگز	بهراری خاکیان را چرخ گردان
ولی باین خوشی سه می نیارد	زنجبت پیش طبع فخر کیمیان

سترده شرک را ز دیده مردم
 یکی تشین به زرم اندر سنانش
 یکی تند ببنم اندر صدایش
 خطابش بود یوسف از عزیز می
 از آن گیتی نور دشت لوحش الله
 به کوه اندر شود چون صبح صادق
 به آبش برگز چون کشتی نوح
 در آن مین که بر مرکب سحر زار
 شود پید از غفلت مایه ماهی
 ستاره پانصد بر روی کشته
 زگر می تنور کینه آید
 حدیث هفت سخن دگر شب

شسته کهنه بر کام دندان
 که دارد کام را از مرکب دندان
 که ریزد لولو تر جای مرجان
 ز گردون گرنه دشت سنگ دندان
 که جنبش سپهرستی به برهان
 به چرخ اندر شود چون شام کیوان
 به بادش دست چون تخت سیلان
 بگیرد زخم کین را پور دستان
 به کرد تیره کرده ماه پنهان
 بلند آید زبس اگر شسته میدان
 اهل رانان صد ساله در انبان
 بود چون بردن زیره به کرمان

قصیده

یوسفی بود بهار اندر چاه
 که بر آوردش منور دین ماه
 باغ بر طاعت شنبه انومی مصر
 که فشانش زرد و بنفش گاه
 خاک از سبزه شده مینایی
 چرخ مینایی از ابر سیاه
 دشت از باران گشته است چنان
 که هسی گردد آهوی به شناه
 تا بصری گذرت عشرت خیر
 مانگاهت به لب جو غمگاه
 در فلک زهره سر افکنده خمش
 مگر افکنده سوی لاله نگاه
 مرغ جنت تقاری بقتار
 از سبزه جنت و گلشن دلخواه
 نوبهار آمده در کیش مغان
 گلشن از گل شده چون آتشگاه
 برگ زان رو هم تن گشته زبان
 که بخواند به چمن مدحت شاه

هتیه

چرخ ورم غم عالم را یاتویی	غم پند دل آمد که غمسا توئی
ز روی تست دل من بخانه چین	نگارخانه چین باهین نگار توئی
مثل بود که بیک گل بهار می نشود	جهان کسی که بیک گل کند بهار توئی
ز عاح کاج که پر درده بوستان بخار	ز عاح کاج بوستان و بر کنار توئی
ز خون دیده دو صد که هکن منم عشق	که حسن راتب ارمن ز رخ هزار توئی
کسی شکار نکرده است زهره را بکند	که در کند کند زهره را شکار توئی
نذیده موی کسی سرو جویباران را	بسان موی سروی سرو جویبار توئی

بگلین شکوه همه تن زبان شستی خار
 من اینکه خاک به تو شدم مدرم عار
 کمن تطاول از این بشتی چه خواهی بود
 جهان عدل سپهر جلال احمد خان
 ایاستوده سواری که مکن دورا
 بگوهر نیرنگان جو تیغ غلغل
 بدین دولت تو هست افتخار جهان
 ز اعتبار همی جاه مرد به نرید
 بگوهر کند اختیار و دیار
 بر دهم که آنکس که رخسار
 به حفظ کلام انصاف به خور و خاک
 حصار بود پناه عدو پیش عدو

بگل کسی که کشد انتقام عارتویی
 به خاک راه زمین آنکه دارد عارتویی
 که میروند فتنه به روزگار تویی
 جھانش را رعد و اختیارتویی
 خطاب چرخ که بر خرم شارتویی
 بزرگمردا امروز دو الف تارتویی
 بدین دولت و ملک افتخارتویی
 نریدی چه خود نفس اعتبار تویی
 اگر اینک بیند به کوه تارتویی
 فرستدش سوی زل سوار تویی
 نموده گرگ یله بر مزاج مارتویی
 بر داند که غنیمت عزت حصار تویی

چرا که عادل امروز دست یار توئی	ز عدل ظلم بنفشاند دست برگشتی
ز نام ظلم بجیم که بشیر توئی	ز عدل ظلم سخن بگفتم و خطا کردم
بپیل مست که تابشند محاربتی	میان بیشه رخبر گرفته جام اهل
کنون که جو و بخود ماتحت یار توئی	گهی ز برک میان بود و پیوسته
بگاه حسد گم گران کوه را و قار توئی	بوقت غم سبک صخره را شای توئی
شدت کار تباه و گناه کار توئی	خدا گمانا کم از تباهکاری چند
که چار عنصر را بر پایه استوار توئی	ز ست کار برست عنصران شد ظلم
بشیر یعنی تو و یار توئی	که من مین و یار که گیسوی کار توئی
که بر من و بهم کس بزرگوار توئی	بزرگوار می دیگر کسان من پسند
کشیده دست مرده است یار توئی	به دستگیری این بنده رشتین کرم

که تابشند اختر روی من ز فلک

ببیند آنکه بسند بهت یار توئی

قصیده

تو ای نیلوفر بویاکه خورشید لیلیستی
شب یلداستی مرا که بتنار و طوایستی
پناه گلشن رضوان و خلوت خافتد سی
شبان ملک یا آشیان جبریتیستی
گهی دور تر از دود و آتشگاه نمودی
گهی برگرد گل ریحان بستان خلدیستی
گهی در برف موسی تو را که طلعت یوسف
ز نیل بود چپان موجزن دینامیستی

گهی دآتش و گاهی میان طشت خون اند
 ستاره خنوت مانا سیاه و پیشانی
 چو تر گردد، بر زدمش از هم بر شگفت آمد
 به قید عاشقان ای مشک ترنجبر پستی
 به خلد و بسبیش راه نبود مرد عاصی
 تو عاصی از چه ره در پاسبان و بسبستی
 تو را در سایه طاووس شبت ای ساطوبی
 غلط گفتم که طوبی را به ظل ظلمستی
 شنیدم که ما آمد دل خلد شیطان
 سیار تی دسوی خلد شیطان ابلستی
 مرا بر نیل مینی دیده شجر فی به هجر اندر
 تو را تا توده شجر اندر نیستی

مٿر منظور يا خود شاملو امي طرہ جانان
 سید خیمہ تور اندر چکشن فرجہ پستی
 بيشان خویش را گویت بت کجا باشد
 بخود بشکن گویم با سحبت چند پستی
 نہ تیرہ ابر نوروزی همی باریدہ لالستان
 مراد و دیدہ لالستان در برابر غلجستی
 ہر کس وعدہ فردوس اعلیٰ از تو در خط
 مگر خاک رہ شہنشاہ دین راویستی
 پناہ دین حق نفس نبی مقصود فکرن
 علی گامی نہ ذات خدا مد جلیستی
 یقین را در تیرہ ذات اوباد ذات یزدانی
 بر ایمان پی ہر جان و حجت قال قلیستی

اگر نمود رکاب او افق را ماه نو آہ
 چرا د کف گرفتہ چرخ گرداں خستہ
 در آن کشور کہ از خویش سخن راند ہامون را
 ہمین تاشخ بینی خابن جوڑہستی
 بدن میدان کہ گاہ مردالی از پی نیرت
 پدر را بر سپر چون شیر داد خون بستی
 فقیر ای اندر خاک کی ہرگز نہکبیر
 صہیل باند چرخ کی گردن بستی
 ز نام جنگجوین ابروی خنجر و سیم آید
 چو بید چشم اختر از سم بکھستی
 ہمی تاج چرخ منی جان مردان مٹا رستی
 ہمی خاک بینی خون گردان بستی

سداچی کر بتن مریخ جنگلی را کفن باشد
 نوایی کر برب ناهیه جنگلی اعدستی
 زبانک نامی کر کردونی از خارا فرو د آید
 رنگت کر زکرا البزنی از اهن ریتی
 کند دهم کا صورت اول جان دشمن را
 بهم سوئی که از کردون افزو د سیدیستی
 بلند پوت اچتم کفایت از کف جودت
 هوا را کر نخی استی زمین را کر بخیدستی
 در آن محفل که جان را از کلامت عجم جاویدن
 کنار آب حیوان خضر مستحق علیستی
 همران کشتی که ماکین تو سر ز خاک ذلت را
 تحصیل هنر ادرس متیقن نیستی ...

ارتیاح افکار حاجی محمد صا و فحسان بکیدی شاملو اصراری

عزل

از نمودیم شب هجره شکیبایی را شوق چون شعله بود دست روانایی را
بیتو کر حور بر آرم به نظر مجنونم هسچو لیلی نخرم آهومی صحرایی را

....

نزل

من ندانم تا بر خرم چه بود خوش را
 دشمنم که از نمانک انگنده در دریش را
 چون بر قصه غم که از دل افتد آرام بخشید
 گر که امید است چون تنها بسید میش را
 کاست جانم از همان عشقی که گفتی جان فدا
 ای برادر داده ای جدوار بر من بیش را
 تو سخن از حبه گفتی من زمر که خوشن
 هر که بینی نیک دانده در سرم خوش را
 من که غم میش و بی نوش از جهان بوشم
 بس خطا گفتی که از پی نوش باشی بیش را
 ای که گفتی خوشتر آمد عمر بش از وصل کم
 پس من بخدا این کمتر بآمن میش را
 رفتن شیرین سخن باشد بنده کو حکم
 تامل از آهن نباشد و بلبلان بیش را
 تحفه یلی است در دیدار نه نشاء
 روی نباد و بس این مایه شوش را
 بهر راحت نیست بل شکرانه نعمت بود
 اعتمای بادشاهان دعوت دریش را

شیخ را که عشق اگر گرفت من کافر شدم

ای حصار می تا کی پنهان بر می کیش را

غزل

کرد بر عهد خود بهار وفا که سر شاخ و برگ شد پید
 رنگ مینا گرفت پیکر خاک بوی عنبر گرفت معن هوا
 ارغوان گشت چهره مرجان یاسین گشت مطلع شمس
 پر شده مسچودیده عاشق چشم کزس زلزلو لا لا
 لا که گوئی که هست عاشق کل در جوانیش گشته نشت دو تا

بر کند موی نارون چو شبر

سرو چید بخود چه ازورها

مقطعات

یار سه شعله مشک ناب است	از روی تو زلف توبه تاب است
که سایه سبیل آفتاب است	یا خفته میان سنبستان
دیبچه دستر کلمو یان	ای آتش جان تندخو یان
چون مگر ز انجم انتخاب است	تو مستجبی ز خوبرو یان
چون رفت حال من بآلت	ای همدم اهل دل خیالت

محتاج بر دانه ای که حالت	زبان حسن که در حدضاب است
تا دل غم عشق تو گزیده	از دست غمت به جان رسیده
بر دامن ز راستین دریده	خون ابست که می رود ز آب است
چون جام می یم دو دیده پر خون	از بادۀ آن دو چشم میگون
تخت ز منم خراب و مفتون	بر هر که گزیده کنی خراب است
ای سرو که می روی حسن را مان	باروی چو آفتاب تابان
کس دیده بگو هیچ بستان	سروی که سرش آفتاب است
ای ماه حسین فخره غنغنه	رومی تو شهر جان کو کب
گرچه نغمه شسته چیر می از شب	بخشای متب که وقت خواب است
چون باشد اگر وفا گزینی	بر حال شکسته ای بیینی

ای حسن من گل خوشه چینی
از راه کرم نظم ثواب است

یاریخ وفات میرافرج اللہ دیرکروستان فرمودہ سکر صاحبی محمد صادق
حصاری تخلص
قطرہ

میرافرج اللہ کہ دصدر وزارت	اٹھارہ سرفاقم تھم جہان شد
شد قدروی آن قتبہ کہ انوی پی منزل	بہرام یقین کردہ وکیوان بجان شد
تاہرہ صفحہ تم اور تم آورد	از امن بیتخ بانکارفان شد
یک حرف ہر گنس کہ گرفت از سر کلکش	در تہ بہرہ ملک کہ شد شاہ شان شد

دیشه پیل پیلان بند کران شد	بامعش سده نقش کم مور
مالک نیتن چه سخت کین شد	بر ظلم رسیده همه را و دکیان را
هر چه شد که با ملک آب حیوان شد	هر پیر که با حفظش هجاءم گشت
هم دزد عیس آمد هم گز شبان شد	تا آمد و شد کرد به ملک اندر حدش
بی تربیش گریه هوا ابر ز خان شد	با حمتش گریه زمین سنگ گشت
دکشن اقباش بنجام خزان شد	صد آوخ و افسوس که بی آذ و آبان
از بند نفس مرغ نفس در طیران شد	نی نی غلظم ره که سوی گلشن و فردوس
دامان مروت کلف امن دامن شد	افتاد کلاه شرف از تارک ایمان
آخاک زمین در المود و جولان شد	تا چرخ برین راهی غم گشت فردان
اتحت بر آتش که بجز و سندان شد	چون شیر فلک شمر علم شپیه کرد

بس آید چه نامی که دم در خفتان رفت

بس و دوی سینه که دل در ضربان شد

قطعه

ستوده والی ملک سنج
 که خاک می روی و بسن مورد
 مین نسل بش رضایتینجان
 که اندر ملک از ایزد مؤید
 زمین را تابه آدم زیور ملک
 جهان را تابه حواریه
 بود خرد ز ماد عهد بر عهد
 بود والی ز آبا جد بر بست
 عهدی زمین بخیر مکتل
 که حصا لود خارا ز جرد
 بر پای پایه ایوان جاهش
 نشیب آفر افهفت گنبد
 اشارت کرد این تاج کوش
 ز خاک آرد بار ختم نه قد
 بهی میزرا الله دردی
 که پیش روی عطار و فضل اسجد
 ز بنایان چاک دست ماهر
 چو این حماسه آید مقصد

حصاری حب آرخش ز خامه

خبر گفت بگو: (تاریخ آمد)

قطعه

ای خداوندی که هر زخمی فراقی حاج
دست احسان تو اش از مکرمت مهرم دهد
رامی تو گر یک گذر بر عالم بالا کند
هر سیاح صدف خویش فلک همدم دهد
قول تو یارب چه معجون است کاندختامی
چون می کنه جواب عیش و رزم دهد

هر خسی را بک و با غنله میم دهد	ابرا حسانت اگر یک نم دهد بر شوره زار
کی توانستی فریب ابلیس را دم دهد	رفتی را آدم جنت با نهای حسرت
آنکه بر ابلیس در تبس حلیت دم دهد	قبله حجاج یوسف میزارستم که هست
می نخواهد داد اگر خواهد بدون کم دهد	من بر آنستم که هر گون دعه دهه کرد
پای رستم گرفتار و کافر کم کر نم دهد	بحر قلزم که خورد کوه اخذ بر شکش
آنکه بر کف عشرتم را رایت ماتم دهد	شب غلامش را که ناش حیره بد برهی
بر سقوی که جان و حیره را تو ام دهد	چون حوالت شد مرا یک شهر آمد متفق
کس بدست اهر من آخر نخچین بسم دهد	حیره همچو منی بدست او دودن برست
مردم و نابدیت زاده طبع بسم دهد	حیدر اندر سجده زهر آب داده تیغ تیز
زال را نیم فردا پور چونستم دهد	این ره می باشد یکی افراسیابی سپه

در علاج وی شاد حیدر ساری فرست

تا جواب فتنه این معشر عالم دهد

قطعه

ای بزرگی که به هر ملک بزرگان گویند	باز، در کشور تو دانه به دراج دهد
زیر مخلص بکشد سینه نسیرین را	همت عالی تو پر به غنی مواج دهد
قدرت آساشده در شمع که ز آرتورا	دولت از بهر شرف هفتیت عاج دهد
روز نوروز شود جیره خور پر تو تو	گر ضمیر تو براتی به شب داج دهد
شود آماج اگر پیش خدنگ تو قف	دفن شخص عدم جامی آماج دهد
خادمی هست بهی را که به ملک ابرام	به ابو زید بروی عیشش تاج دهد
آن محیل است که در مکتب مکر وحید	درس دشمنش بستم یک کواج دهد
انچنان میل اوصناع در وی دارد	کز پی نان دور و سجده بر ساج دهد

با کسی چون زره شتبیاید پیش
 آبخس و شب باند عوض عاج دهد

قطعه

ایا خان عادل که عهد عدلت	بکوتر قدم بر سر باز دارد
بمیان خمیب تو گردان فلک را	ز رفعت سوی تیردان باز دارد
حصاری که در وعده باز حیره	دو دید چو حلقه بر در باز دارد
نذار در می نه صف ها بنگاشان	نه قسم نه خنجران و کز آزار دارد
نه عسری مرا و نه دینی تیر ضعی	به عتلاف و بقتال و تیر باز دارد
نه در مسجد شاه اندر شبتان	سر وصل ترکان طش از دارد
در آن سر و حجره که ناخوش هوش	نفس را کند حبس و در باز دارد
به دل عیش شتقار را پروازند	عشق و نفی و نند و شبنم باز دارد
میان دو پاسه فرو برده کوی بی	که با خایه خود سر باز دارد

ند نم تو اهما ل داری و یا خود

به ما باز دارد سر باز دارد

قطع

امی و کیلی که رموز ملک دانی از زمین	بر عطار درامی تواند ملک یقین کند
خاطر مجموع تو که بجز در گرد قطب	از پریشانی نبات النعش را پروین کند
اقتضای غاشی بر دوش نش کرد و نه بد	اختیار چون کجاست قدر عزت زین کند
بایدش اول کند اقرار بر انصاف تو	هر که او در شمع احمد آوغامی دین کند

می‌تواند پنجه زد بر شاخ جاغت مرغ و هم	گر کس دانش من اوج عیسن کند
مهر جوید چرخ بر دی هر که از تو مهر جست	کین بوزد و هر بروی هر که با تو کین کند
گر بنیدد کو تو آلی مستلحه ای را در بتو	پس کلیدش سهم تو زد نهامی پس کند
این رو انود که وجه من برقاج بیک	تا که چرخ چرخ بازو باشد شاهین کند
یا که آقا میر محمودش ستاند تا دهد	میرزا بوالقاعش خج می رنجین کند
یا ستاند مخزن التجار عبدالباثش	تا که حنج مرقد با شجاع الدین کند
یا برو آقا محمد جعفرش در نفع پول	بهر ارباب دول خرج نشاط خین کند
یا برو آقا محمد باثش بی چون چند	کافسین خواند پدر کار او تحسین کند
یا جواب من بده امروز یا و جسم بده	زین دو مطلب باید امروز من کی تعیین کند
چون شود کن از امید و بیم نوک کلک تو	کار را بیکر کند یا آن کند یا این کند

آن بود خوشتر که وجه من دهمی پیش از همه
تا طلبکاران دیگر بنده را نفرین کند

قطع

ای فلک بته نوزیری که سریر قلمت
صفحه را وقت قسم سندا او دکنند
جوی جدول را برگردونق ترنیت
ز آب خوش بی مدود و فلک رو دکنند

بام نه کسب از خون دل اندود کند	حاسد جاه تو در گریه بیک چشم زدن
بر کشد چرخ و محبت ز برش بود کند	جامه قدر تو را تا زار مرد و مهر
هر حس برد من آتش نم زد کند	من خیل تو و انصاف بنک که درین
روح از طلع او تن را بدرد کند	ایده هیچ اصل در بر من بنشیند
مثل نوح زند واقعه هود کند	اشک و آه منی دیدن روی غمش
بنده را جلت دی صورت امرو کند	چهره که زرد و گمی سرخ سرافند پیش
خون دل دامن من سینه غنقود کند	هیچ غار او بکش گردن او بر من
من از آن ترسم کاین هنیرم ترود کند	سر بر سوختنم آتش نسیم سهل بود
که فتنه اموش چرا قصه معبود کند	روشن است این نبود حیرتم از خاطر تو
سر کلک تو حواله به جوانزود کند	قصه آن بود که این وجه مرا زودتر

مثل آنست همی از صدف کاین کار
بکند یا نکند هر چه کند زود کند

قطع

ای خداوندی که اندر پامی با همست
چرخ گردان آورد از خیم پرین رنگد
گر هوا را روی اوج آرد عتاب قصه تو
چون کلنگ افتد میان هفت اختر و لوله

سبز بر کشد از نیم سرین فلک	اقدارت چون ز کف شاهین غم دید
صید کا هت را یکی در کله شیران ز	آن نفاق آرد که گرگ گرسنه اندر کله
هر کلکی کو قناد از پنج چرخ توزیر	بر دیوان بجه تعظیت بروی محک
از پی اخد حمام بام اقبال فلک	طفل و شصده قاده ز زبان زازله
ابج قصر غرقت در تن اژدو بال	طایران سده را بحر شیم صده
باشه بخت ره را می این بود است	ای که ای روشنت بر مهر مان عاقله
کرده ام در انتظارش اندر این بدت عمر	صبح و ظهر و شام هر خود ترک فرض نافله
صد دل را کی نشنیم همچو هر بار نک زرد	خواستم تا خویش را چون غنچه کردن کید
می نیارم کند خو دین وعده دندان طمع	گرچه دلم باشد می این بقمیش از جو صله
زانکه انکار آورد تقوی در طبع جواد	وعده را چون در میان آید و دوری فاصله

وعده دیرینه را پوشیده ام خشم امید
دست جودت را ولی این قطعه نبودی صله

رباعی

مبتدا کا ہا بیاری شطرنج کہ شب دوش بندہ مات شدم
در خجالت آب گرم عرق آب چون جی ارتبات شدم

ای دوست بیا کہ گل باغ آمد باز نگر کس در باغ با ایغ آمد باز
شد تار هوای چمن از سایہ بید زن لاله نیرم با چرخ آمد باز

بر خیر کہ نوبت شرب آمد باز اندر کہ کسار سحاب آمد باز
باد سحری تکیہ کنان از بر شاخ افغان خیزان دست و غراب آمد باز

شعر در منقبت مولا علی از شادروان حاج محمد
صادقخان بیگدلی «حصاری» با خط مرحوم حاج
ابوالحسنخان بیگدلی

اشعار مرحوم حاجی محمدصادقخان بیگدلی متخلص بهحصاری
رحمتالله تعالی علیه در مدح و منقبت مولای متقیان علی ابن ابی طالب
صلوة و سلام علیه و علی آله المعصومین:

ز کیست این در کز ساکنان هفت رواق
خطاب عرش بفرشش ز روی استحقاق
علو شأنش یارب چه میتوان گفتن
که بسته طره بامش بلامکان میثاق
بغرفه اش نرسانند دست قدر اگر
نهند بر سر هم نه سپهر پای تفاق
ز دور فکر فلک این بود که تاسان را
بخشتهای زرش آفتاب را الحاق
بگو که باشد کیوان بسایه دیوار
شکسته ایست فتاده ز نردبان نفاق
بزییر طاقش ای آسمان خمیده مرو
بلند رو که نه بینی بفرق صدمه طاق
خیال رفت ز عظم بگو که این چه بناست
که دست جاهش دامن فشانده بر اغراق

بگفتمش که سپهر چهارم است و در اوست
 مسیح آنکه بود فخر دوده اسحاق
 بخشم گفت، ز کوتاه بینی که توراست
 ببینمت پی بیننده میل در آماق
 نه، این بنا حرم پاک مولد حرم است
 که پاک کرد حرم را زلات و عژی طاق
 عتبی عالی داماد مصطفی که شدند
 دو هفت کرده عروس جهان ازو سه طلاق
 طلاق داد جهان را ولی بعقد بتول
 خدای دادش باغ جنان بحق صدق
 هزار پایه بود قصر اقتدارش را
 که نام پایه اولاش قاسم الارزاق
 خدای داند مخلوق گفتنش کفر است
 نعوذ بالله چونان که گفتنش خلاق
 مطار طایر قدس بود زمین نجف
 که ناز دارد از او بر سپهر ملک عراق
 خدای نیست ولی چون خدای بی همتا
 بود ز خلق خدا در خداپرستی طاق
 بلا مکان ز وی آواز شد بلند چه گشت
 بدرگه احدی دست احمدی دقاق
 که آفرینش بر چرخ علم وی محور
 رسد ز جنبش اوّل بگوش ملک طراق
 ز بهر خدمت او بود ورنه کی می بست
 قضا میان فلک را گهر نگار بطاق
 افق اگر ببرد توتیای یک نظرش
 دگر نبینی بر دیده شفق قملاق
 طراز دوش نبی آنکه بر گرفت ز دوش

برای دین نبی تاب را ز اهل شفاق
 اگر نه مولود از طاعتش به پیچد سر
 ز هفت باب در آید در آن [ولد] غساق
 زهی جواد که آیات هل انی نازل
 ز بهر قرص چو بینش که کرد او انفاق
 ز موج کشتی نه چرخ بی خطر نبود
 عدو ز جاهش چون دست گیرد از آماق
 به گرد دلدل وی کی رسد سمند خیال
 مقام رفرف هرگز نشد مدار براق
 خطاب سنگ درش کردم آفتاب و قمر
 خطا شمردم با علت زوال و محاق
 خیو فکند عدویش بر او فکند حسام
 میان معرکه از بهر حق زهی اخلاق
 ایا شهی که اگر نهی تو رسد به فلک
 دگر قدم نگذارد ستاره در آفاق
 کسی که گوید دست تو دست حق نبود
 گرفته ناخن دستی ز مادر وی ساق
 بیاد قهر تو در دشت همچو چشم گوزن
 بکام افعی گرز به پرورد تریاق
 اگر مداد بحار و گر قلم اشجار
 شوند جن و ملک کاتب و فلک اوراق
 ز صد هزار یکی مدح تو رقم نکنند
 که این ز خیر و ز شر عجزم آید از مصداق
 من و ثنای تو گفتن همی بدان ماند
 که حسن نغمه داود بشنوی ز خناق
 همیشه تا ز وصال و فراق باشد حرف
 میان دوست و دشمن پی نفاق و وفاق

ببارگاه تو احباب را خیال وصال
ز آستان تو اغیار را فقای حزاق

* * *

المستغاث بك يا امير المؤمنين ويعسوب الدين
ووصى رسول رب العالمين اشفع لى والوالدى
عند ربك. اللهم وال من والاه و عاده من عاداة
وصلى على محمد و آل محمد. حرّره ابن
احمد ابن اسحق بيگدلى ابوالحسن غفر الله له